

دینوں

کیونکہ اس کی

اس الذکرین

کتابیم ربان و سسر ایم حن	سرایم
سخن و اجسام دعا و نیکار	بوج حقیقت
بد قدرت آنجا که چون سرشت	سراور و بختی
رنگم قدم شد چو آدم بدید	جهان کشس سزا بدید داد اگر کم
عیان ساختن هوا رنگش عدم	کرا ناید شد خلق از و آتش کار
صدف شد هوا ز لؤلؤ شاد هوا	

شیخ افشین عاضی

تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ

۵	۶
۷	۸

Diwan

Keyvan Kashani

کتابخانه گنجینه دانش و ادب
کتابخانه گنجینه دانش و ادب

بندهش از تن جسم پاک آفریدم	بنام کسی کاتب و خاک آفریدم
سجدهم زینت بهر کعبه	کتابم زبان و دستم بهیم سخن
سردایم که کرد آب و خاک گشت	در این نام خداوند کار
موج حجاب این نام آدم نوشت	بد قدر است آشکار چون سرشت
سزاوار بجایی سزاوار دید	ز کتب عدم شد چه آدم بدید
چنان کس سزاوار داد و اندک	عیان ساخت تو از گشتم عدم
گر آغایه شد خلق از و آتش کار	صدف شد چو از زو گوشاد و

ISBN 964-95274-3-3



9 799649 527436

مراکز پخش: ۰۹۱۳ ۳۶۱ ۶۱۶۹

الحمد لله رب العالمين

۵۱۵۲۸

کیوان کاشانی، مهدی، قرن ۱۳ ق
دیوان کیوان کاشانی (انیس الذاکرین) / مصحح افشین عاطفی. --
کاشان: همگام با هستی، ۱۳۸۳.
۲۰۸ ص.

ISBN: 964-95274-3-5: ریال ۲۰۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر مذهبی -- قرن ۱۳ ق. ۲. واقعه کربلا، ۶۱ ق. -- شعر.
۳. شعر فارسی -- قرن ۱۳ ق. الف. عاطفی، افشین، ۱۳۵۴، مصحح.
ب. عنوان.

د ۸۵۳/۵ ک ۹۸۴

PIR ۷۳۲۴/۵/۵۹

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۴۳۰۰۱-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



دیوان کیوان کاشانی (انیس الذاکرین)
مصحح: افشین عاطفی
حروفچینی و صفحه آرایی: کتابفروشی عاطفی
ناشر: همگام با هستی
شابک: ۹۶۴-۹۵۲۷۴-۳-۵
چاپ اول / ۱۳۸۴ / ۲۰۰۰ نسخه
ناظر چاپ: محمدعلی حیدری (نشر دعوت)
لیتوگرافی و چاپخانه: نهضت
حق چاپ محفوظ است.
قیمت: ۲۰۰۰ تومان

انتشارات همگام با هستی: کاشان - خ شهید رجایی - پاساژ امیرکبیر ۹۴۵-۴۴۵۰
مرکز پخش: نشر دعوت ۴۴۵۵۸۰۳ - ۹۱۳۳۶۱۶۱۶۹

دیوان کیوان کاشانی

(انیس الذاکرین)

حاج میرزا مهدی طبیب «کیوان»

به تصحیح
افشین عاطفی

فهرست

- * مقدمه ۹
- * آغاز سخن به نام خدا ۱۱
- * در نعت خواجة کاینات محمدمصطفی (ص) ۱۳
- * گفتار در مناقب علی بن ابی طالب (ع) ۱۵
- * در سبب نظم این کتاب و ذکر غفلت ناظم از تلف نمودن عمر ۱۷
- * آغاز مثنوی ۱۹
- * آغاز داستان مسلم بن عقیل ۲۰
- * نامه نوشتن یزید به ممالک محروسه خود ۲۲
- * رسیدن نامه یزید به ولید حاکم مدینه ۲۳
- * تشریف بردن سیدالشهداء (ع) به مجلس ولید ۲۵
- * رفتن سیدالشهداء (ع) به روضه جد بزرگوار ۲۷
- * حرکت نمودن سیدالشهداء (ع) از مدینه به مکه ۲۷
- * وارد شدن سیدالشهداء (ع) به مکه ۳۰
- * فرستادن سیدالشهداء (ع) مسلم بن عقیل را به کوفه ۳۲
- * ذکر ورود مسلم به کوفه ۳۴
- * نامه فرستان مسلم به خدمت سیدالشهداء (ع) ۳۵
- * آگاه شدن یزید از ورود مسلم به کوفه ۳۶
- * نایب نمودن ابن زیاد برادر خود را به بصره ۳۷
- * تشریف بردن مسلم از منزل نخستین به خانه هانی بن عروه و مکالمات ایشان ۳۹
- * فرستادن ابن زیاد غلام خود معقل را به جستجوی مسلم ۴۱
- * اظهار عجز و زاری نمودن معقل ۴۲
- * خبر یافتن ابن زیاد از پنهان نمودن هانی، مسلم را ۴۴
- * خبردار شدن طایفه مذحج از گرفتاری هانی ۴۷
- * مطلع شدن مسلم از حال هانی ۴۸
- * رسیدن مسلم به در خانه طوعه ۴۹
- * آمدن پسر طوعه ۵۰
- * مطلع شدن ابن زیاد از بودن مسلم در خانه طوعه ۵۱

- ۵۳ * محاربه نمودن مسلم با محمد اشعث
- ۵۶ * به چاه انداختن مسلم را و دستگیر نمودن
- ۵۷ * وصیت نمودن حضرت مسلم به ابن سعد
- ۵۹ * حکم دادن ابن زیاد غلام مردود را به قتل مسلم
- ۶۰ * طلب کردن ابن زیاد هانی بن عروه را
- ۶۱ * مختصری از وقایع کربلا
- ۶۲ * وقایعی که بعد از شهادت مسلم و هانی بر جسد آنان رسیده
- ۶۲ * در تضرع ناظم و استشفاع به درگاه خداوند
- ۶۴ * آغاز داستان خُز بن یزید ریاحی
- ۶۶ * شنیدن ابن زیاد حرکت نمودن سیدالشهداء (ع) را به طرف کوفه
- ۶۷ * حرکت کردن سیدالشهداء (ع) از اشرفیه و رسیدن خُز ریاحی
- ۶۹ * طلب فرمودن سیدالشهداء (ع) سرکرده لشکر را
- ۷۱ * شبگیر حرکت نمودن سیدالشهداء (ع) و گم شدن راه و رسیدن به کربلا
- ۷۲ * ورود جنود ابن سعد و شمر
- ۷۴ * ذکر صبح روز عاشورا و مهتّا شدن ابطال دو لشکر از بهر محاربه
- ۷۷ * به میدان رفتن خُز و مکالمه نمودن با لشکر شقاوت اثر
- ۷۸ * برآشفتن ابن سعد از مبارزات خُز
- ۸۱ * پی نمودن اشرار اسب خُز نامدار را و اسب فرستادن حضرت
- ۸۳ * اذن جهاد خواستن مصعب برادر خُز
- ۸۴ * آمدن علی بن خُز از میان لشکر
- ۸۵ * محاربه نمودن قُبره غلام خُز با لشکر کفار
- ۸۶ * شکایت ناظم از طالع خود که در خدمت امام (ع) نبودم و به شهادت نرسیدم
- ۸۷ * آغاز داستان وهب بن عبدالله کلبی و کیفیت مادر و زوجه تا شهادت او
- ۹۶ * خواهش ابن زیاد از حبیب بن مظاهر
- ۹۹ * پرسیدن حضرت علی اکبر (ع) از پدر والا گهر که ما را معینی نمی آید
- ۱۰۱ * تعریف مسلم بن عوسجه و اذن جهاد خواستن از امام (ع) و شهادت آن بزرگوار
- ۱۰۴ * لابه نمودن حبیب بن مظاهر و اذن جهاد خواستن و شهادت آن به دو روایت
- ۱۰۶ * شهادت حبیب بن مظاهر به روایت دیگر

- ۱۰۸ * اذن جهاد خواستن حضرت قاسم (ع)
- ۱۱۸ * اندوه و ملال ناظم در مصیبت حضرت قاسم (ع) و شهادت او
- ۱۲۳ * مناجات ناظم به درگاه خالق عالم به جهت آمرزش محبتان سیدالشهداء (ع)
- ۱۲۴ * مختصر مدیحه ناظم از حضرت عباس (ع)
- ۱۳۰ * در التماس ناظم از حضرت عباس (ع) به جهت قبول عرایض حقیر
- ۱۳۱ * در اذن جهاد خواستن اشبه ناس به حضرت ختمی اساس حضرت علی اکبر (ع)
- ۱۳۵ * رجز خواندن جناب علی اکبر (ع)
- ۱۳۶ * طلوع آفتاب جمال عظیم المثل جناب علی اکبر (ع) از افق میدان دفعه ثانیه
- ۱۳۹ * غم و اندوه ناظم در مصایب جناب علی اکبر (ع) و شهادت آن حضرت به دست منقذ
- ۱۴۲ * تضرع ناظم به درگاه پروردگار و التجا بردن او به خدمت جناب سیدالشهداء (ع)
- ۱۴۳ * تشریف بردن جناب سیدالشهداء (ع) به میدان
- ۱۴۶ * حمله نمودن جناب سیدالشهداء (ع) به آن لشکر
- ۱۴۷ * در تضرع و زاری کیوان ناظم این تعزیت نامه به خاک پای جناب سیدالشهداء (ع)
- ۱۴۷ * در شکایت ناظم از دهر غدار و تأسف بر شهدای عالی مقدار
- ۱۴۹ * در کیفیت گرفتار شدن طفلان مسلم در کوفه
- ۱۵۶ * ذکر شهادت دو نونهال جویبار خلیل یعنی دو گرامی فرزند مسلم بن عقیل (ع)
- ۱۵۸ * بردن آن کافر بدبنیاد سر آن دو را به نزد ابن زیاد
- ۱۶۱ * دفتر ثانی کتاب انیس الذاکرین
- ۱۶۴ * قصیده در منقبت امیرالمؤمنین (ع)
- ۱۶۷ * هدیه بردن چند شعر ناقابل به آستانه مبارکه پر فیض حضرت شاهزاده عبدالعظیم (ع)
- ۱۶۹ * هدیه مختصری از نتایج طبع کیوان به آستان ملک پاسبان جناب سیدالشهداء (ع)
- ۱۷۱ * ذکر آن که شهادت جناب سیدالشهداء (ع) نه از روی عجز بلکه وفای به عهد بود
- ۱۷۴ * شهادت جناب علی اکبر (ع)
- ۱۸۶ * ذکر شهادت جناب علی اکبر (ع) به دست منقذ ابتر
- ۱۹۱ * در تعزیت پردگیان حرم و دست توکل زدن ناظم به دامن سیدالشهداء (ع)
- ۱۹۳ * پیش واقعه محرم نامه
- ۱۹۵ * مرثی مشتمل بر چهارده بند

ز الطاف خدای ماه دیوان
کتابی را که نگهبان بود پنهان

هوالمحبوب
برای شمع چون آماده گردید
بر می وافر فرشتین بجان جان

تمام محتوای این کتاب است
منصبت می باشد از شهیدان

در این دریای پر از موج و کج
فراران کوه پیا و پیا

برای نامش قواست
ز درگاه خدای غیبی

ادبی گفت نام آن صاحب
که دل از دست تمام یاران

پس آنکه در جوابش گفت محبوب
انیس اندا گرین دیوان کیوان
حضرت یونسی
شیر احمد شیری مؤلف

به نام خدا

حاج میرزا مهدی طبیب کاشانی متخلص به کیوان از شعرای گمنام قرن سیزدهم هجری قمری^(۱) است که سراینده کتاب «... انیس الذاکرین در ذکر شهادت شهدای عالی‌مقدار و مصایب اهل بیت اطهار سلام‌الله علیهم اجمعین، ابتدا از انتقال معاویه علیه‌الهاویه الی شهادت دو نو نهال جویبار خلیل یعنی دو نور دیده مسلم بن عقیل و بعضی از مراثی مختلفه و برخی از مناقب...»^(۲) می‌باشد.

از مفهوم کلام کیوان در آنجا که درباره نظم کتاب سخن به میان آورده ترجمه حالش چنین استنباط می‌شود که پس از آن که دوران کودکی را پشت سر گذاشت و به روزگار جوانی قدم نهاد بر آن شد تا با کسب دانش برای خویش زندگی مناسبی فراهم سازد و صاحب زن و فرزند شود؛ برای رسیدن به این اهداف به حرفه پزشکی روی آورد و مدتی در کاشان به این کار ادامه داد پس از آن برای کسب شهرت و موقعیت بهتر عازم تهران شد تا شاید بتواند به جمع پزشکان دربار قاجار بپیوندد از قضا بخت با وی مساعدت کرد و مورد توجه واقع شد و به مراد و مقصود نایل گردید؛ سالها طبیب دربار بود و از بخششها و انعامهای مستمری و حقوق اداری بهره‌مند می‌گردید تا این‌که سنین عمر وی از هفتاد افزون شد در این هنگام بود که عقل دوراندیش مسیر زندگی او را تغییر داد و او را به سوی سعادت واقعی هدایت کرد. شاعر با هشیاری دانست که دیر یا زود باید به سرای دیگر بشتابد و لازمه این سفر توشه‌ای درخور و شایسته است که در عرصه قیامت او را به کار آید. سرانجام متوجه شد که بهترین وسیله آن است که دست به دامان حسین بن علی علیه‌السلام شود و او را شفیع خویش در روز حساب قرار دهد پس کمر همت بست و قدم در راه نهاد و قلم برداشت و به ذکر مصایب سرور شهیدان عالم یعنی حسین بن علی (ع) و یاران وفادارش پرداخت و نظم انیس الذاکرین را در هفتاد و چهار سالگی آغاز کرد و این اثر را از خود باقی گذاشت.

۱- کیوان در ۲۷ محرم ۱۲۹۴ هـ ق در قید حیات نبوده است.

معرفی نسخه:

ماخذ این چاپ، نسخه چاپ سنگی انیس‌الذاکرین است که به سال ۱۲۹۸ هـ ق انتشار یافته؛ کاتب نسخه اسدالله فرزند میرزا مهدی کیوان است که مانند پدر از پزشکان عصر قاجار بود و کتاب با قطع وزیری و خط نستعلیق به همت او در چاپخانه آقا میرزا جعفر و آقا سید اسدالله فرزند آقا میر محمدباقر به طبع رسیده است.^(۱)

کاشان - افشین عاطفی

محرم الحرام ۱۴۲۶

۱- مصحح اولین بار این نسخه را در کتابخانه شخصی مداح اهل بیت (ع) آقای حاج احمد مشجری «محبوب» کاشانی دید، که در اینجا از ایشان تشکر می‌شود. همچنین در مجموعه خریداری شده از ورثه مرحوم ملا محمدجعفر ادیب کاشانی (متوفی ۱۳۶۳ هـ ق - مدفون در مقبره حاج ملا محمدحسین نطنزی کاشانی) نسخه‌ای از دفتر ثانی این کتاب را که به خط عباس بن حاج محمدحسین بن حاج ابوالقاسم کرمانشاهی ساکن کاشان که از روی نسخه چاپ سنگی کتابت کرده بود، یافتیم. در الذریعه (ج ۲ ص ۴۵۴ تا ۴۵۵) نیز به چاپ انیس‌الذاکرین اشاره شده است.

بسم الله الرحمن الرحيم

به قدرت از آن جسم پاک آفرید
 سخن را کنم زیب هر انجمن
 سرایم که کرد آب و خاک آشکار
 به لوح جهان نام آدم نوشت
 مرا و را به جفتی سزاوار دید
 همان کش سزا دید، داد از کرم
 گرانمایه شد خلق ازو آشکار
 پسدید آورد از صدفهای پاک
 به هر بوم و هر بر خداوندگار
 ز رحمت نخواهد که گردد تلف
 ز باران رساند به هر خاک آب
 برآرد ز هر شاخ خشکی، ثمر
 کند از کرم روزیش آشکار
 دهد روزی از حنظل و نیشکر
 دهد رزق هر یک ز نزدیک و دور
 دهد رزق او آنچه دروای اوست
 به اطفال بستان دهد ز ابر شیر
 برآیند و گلشن شود نامشان
 به هر یک دهد بی شمر شاخسار
 نشاند به هر شاخه‌ای بلبل
 ز لاله به ژاله ایـاغ آورد
 کز آن پای دانش برآید به سنگ
 ز بن آورد میوه خوشگوار
 خورند از مسلمان و گز کافر است
 چنین خالق حمد را لایق است

به نام کسی کآب و خاک آفرید
 گشایم زبان و سرایم سخن
 سخن را به نام خداوندگار
 ید قدرت آن خاک را چون سرشت
 ز کتم عدم شد چو آدم پدید
 عیان ساخت حوّا ز کتم عدم
 صدف شد چو از لؤلؤ شاهوار
 از آن پس بسی گوهر تابناک
 کند هر یکی زان دُر شاهوار
 چو گوهر برون آورد از صدف
 برانگیزد از رحمت خود سحاب
 مه و خورگمارد به هر بوم و بر
 از آن پیش کارد صدف دُر به بار
 هر آن را هر آن لایق از خشک و تر
 به مرغ و به ماهی به هر مار و مور
 به هر صخره موری که مأوای اوست
 به بستان ز پستان ابر مطیر
 از آن شیر چون تر شود کامشان
 ز گلشن درخت آورد بی شمار
 ز هر شاخ خشکی برآرد گلی
 بسی لاله در باغ و راغ آورد
 شکوفه ز شاخ آورد رنگ رنگ
 شکوفه فروریزد از شاخسار
 از آن میوه کان آیت قادر است
 سزاوار حمد این چنین خالق است

تو را حمد گوید ملک در فلک
نیارد کسی حق حمد تو گفت
تویی لایق حمد و ناید ز کس
ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
ز قدرت به یک نطفه پیل آوری
کنی خانه عمر آن پیل مست
به پاکردی این نه خیام کبود
کواکب در او بی حساب و شمر
بجویند ز آنها ره راستی
ندانند ز آنها شمار و اثر
گه از حلم داری جهان را خراب
به فرعون موسی کنی آشکار
ز طغیان به فرعون بخشی امان
ز اطفال نادان به خوف زوال
برانگیزیش موسی اندر وثاق
زمانی مرا و را به جان پرورد
برآمد چو از طفلی و خویش دید
عصا کردیش ازدهایی عظیم
شهی کو خدایی نمود ادعا
در آخر به فرعون و جیش ذلیل
گاهی سامری را به کار آوری
ندانم که دادش خوار و خروش
ولیکن مرا تن از این فکر کاست
ز خاک و ز خاکستم پردهان
ولیکن همین گویم ای کردگار
ترا اندرین ره نه گرای بود
کنی گه جدا یوسفی از پدر

لک الحمد یا ربّ و الملک لک
دُر حمد خالق چسان خلق سفت
به بنگاه عنقا نپرد مگس
کنی خلق و سازی چو خواهی هلاک
گاهی پشه‌ای بس ذلیل آوری
به یک نیش آن پشه خواهی چو پست
به یک حرف کن بی طناب و عمود
نهادی که تا خلق در بحر و بر
نمانند در کجی و کاستی
به غیر از تو، ای داور دادگر
کنی چاره گه آن خرابی آب
که آخر ز جانش برآرد دمار
که خود را خدا خواند اندر جهان
کند سر جدا هفته و ماه و سال
ز مهرش کنی طاقت صبر طاق
به جز راه مهرش رهی نسپرد
ز فرعونیان خوف و تشویش دید
کزو شد دل هر که دیدش دو نیم
فروماند از بنده‌ای [زان عصا
به جان آتش افکندی از آب نیل
ز زرگاویش آشکار آوری
همانا تو خواندیش حرفی به گوش
که مو بر تن گاو شد از که راست؟
گر آرم ز دانش سخن بر زبان
که کس را نه جز تو به هر کار، کار
نه گاو و نه سازنده بر پای بود
کنی رخ چهل سالشان ز اشک تر

به مصر آوری آن دو را در کنار
برآری ز چاهش رسانی به جاه
به تعبیر خواب آشنایش کنی
گهی خوشه گه گاوش آری به خواب
دهی تاج و تختش کنی پادشاه
پریشان از آن چند سالش کنی
به بویی ز پیراهن آرایش نور
خود و یازده پورش ای کردگار
کند سجده آخر ز خواب نخست
دگر راه پیویم درین رهگذار
تو فرموده‌ای مارمیت اذ رمیت
که در پرده داری چه سَرّی نهان
ولی دانم آن نیست انباز تو

به خواب زلیخا تو سازیش یار
نخستش نشانی به سنگی به چاه
از آن چاه زندان گرایش کنی
ز خوابی کنی شاه را دل خراب
ز تعبیر آن یوسف آری به گاه
پدر را نه آگه ز حالش کنی
شود نورش از چشم و از گریه کور
به یوسف نمایش در مصر یار
که مهر و مهش باکواکب درست
مرانی به جبر و به تفویض کار
نه من خواندم افسانه در چند بیت
ندانم کسی ای خدای جهان
به غیر از تو و محرم راز تو

در نعت خواجة کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی (ص)

به پیغمبران دادیش سروری
که بر عترتش جان عالم نثار
دوایی به جز لطف دریانش نیست
خداوندگار مکان و زمان
کلید جحیم و جنانش به کف
به محشر شفاعت به نیروی اوست
یتیم ابوطالبش گشت نام
بدین نام خواند آن که او را بدید
بلندش به هر کشوری نام شد
چنان شد که مانند او کس ندید
فرو ریختش بر زمین شاخسار
بدو شاخ و برگی نو آئین نمود

گزیدی تو او را به پیغمبری
محمد حبیب خداوندگار
مر آن دردها را که درمانش نیست
مِهین یگه تاز ره لامکان
همان پاک پیغمبری کز شرف
همه چشم پیغمبران سوی اوست
به طفلی چو رفت از برش باب و مام
چو آن شهریارش به جان پرورید
چو بهر تجارت سوی شام شد
در آن ره بسی معجز از وی پدید
درختی که شد خشک و بی برگ و بار
برو تکیه چون سرور دین نمود

به بنگاه زالی چو دیدش فقیر
بدو زال گفت ای خجسته سیر
از این میش لاغر مرا بیش نیست
نیارد که گردد به مرتع روان
عرق ریزم از رخ چو باران ز میغ
بفرمود آن شه که برخیز چست
وز آن پس ز ماعون تو را هر چه هست
برآمد ز جا پیرزن در زمان
جهان بخش دست خدایی گشود
ز اعجاز دست بشیر و نذیر
نبی خورد و خوردند زان همراهمان
شنیدم که ز اعجاز فخر جهان
یکی قطعه ابرش به ره بود یار
ز اعجاز فخر زمین و زمان
نگنجد به دفتر، نیاید به فهم
به پیغمبری چون سرافراز شد
سفیرش ز نزد خدای جلیل
به معراج خواندش خدای ودود
شد آنجا که جبریل ماندی به جا
به جایی برآمد که مرغ خیال
حجابی ز قدرت پدیدار شد
ز رفتن خداوند چون پاکشید
بر آن شد که نعلین بنهد به جای
خطاب آمد او را ز حق کای حبیب
شد آنجا که ز آنجا نه بالاتر است
که را غیر او می سزید این مقام
به داماد آن شاه گردون سریر

فرود آمد و زو طلب کرد شیر
ندارم جز این میش چیز دگر
که شیری به پستان آن میش نیست
ز بس لاغراست و ز بس ناتوان
ز مهمان نباشد مرا جان دریغ
برم آور آن میش لاغر نخست
به نزد من آرای زن چیره دست
هر آن کش ز شه حکم شد کرد آن
به پستان و اعضای آن میش سود
روان شد ز پستان آن میش شیر
اوانی پر از شیر شد در زمان
شد آن پیرزن صاحب دودمان
که افکندیش سایه در رهگذار
سخن خواهم آرم اگر بر زبان
سخن راست گویم نگنجد به وهم
خداوند را محرم راز شد
به هر حکم و فرمان شدی جبرئیل
به ره جبرئیلش هم آهنگ بود
به تنهائیش شد به ره رهنما
گشاید چو پر خواست شد پایمال
خداوند را پا ز رفتار شد
خطاب از حقش ز اذن منی رسید
نهد پس به عرش خداوند پای
ز نعلین ده عرش ما را توزیب
بد از قاب قوسین یا کمتر است
علیه الصلاة و علیه السلام
که بر ما سوی الله سراسر امیر

گفتار در مناقب جناب اسدالله الغالب علی بن ابی طالب (ع)

سلام خداوند و نعت رسول
 شهی کامدش از خدای ودود
 نبی را وصی و خدا را ولی
 سریر خلافت ازو نامدار
 نبی را به معراج در گفتگوی
 ز کفار چون خواست کیفر گرفت
 نماندش ز بازوی خیبرگشا
 چه گویم ز اعجاز آن شهریار
 زبان لال و دل کور و عاجز روان
 ز اعجاز او چون سرایم سخن
 یک از صد هزارانش ار بشمرم
 ندانم چه گویم مر او را که کس
 که او را شناسد زرد و قبول؟
 ولی خواهم از معجز آن جناب
 هر آن دفتری کز مدیحتش تهی
 یکی معجزش آرم اندر کتاب
 بدین درج گوهر که پرورده ام
 بر آن اهل دانش کنند اعتماد
 چنین زد رقم دانش آموز مرد
 که چون حارث و مرحب خیبری
 سوی قلعه گشتش سپه ره سپر
 دری را که هفتاد مرد یهود
 به دست یداللهی آن شهریار
 از آن در که کند آن خداوندگار

که ابن عمش بود و زوج بتول
 هزاران سلام و هزاران درود
 شهنشاه دنیا و عقبی علی
 ولی خدا صاحب ذوالفقار
 ولی در زمینش به معبود اوی^(۱)
 به حکم نبی حصن خیبر گرفت
 نه حصن و نه حارث نه مرحب به جا
 یکی نی دونی سه نه، نبود چهار
 چسان در مدیحتش گشایم زبان
 که اندر خور او مرا نی دهن
 همان راه بسی دانشی بسپرم
 نباشد بدان پایه اش دسترس
 به غیر از خدا و به غیر از رسول
 نباشد تهی مر مرا این کتاب
 جو جسمی است کز جان نیش آگهی
 که از یمن او آید اندر حساب
 چو بینند کش معجز آورده ام
 مرا نیز از رحمت آرند یاد
 که این تعزیت نامه بر پای کرد
 شدند ز تیغ شه از جان بری
 شدند به قلعه به بستند در
 به پیرامن از بهر بست و گشود
 بکند و به یک سو فکند از حصار
 فتاد آن چنان لرزه بر آن حصار

که دیوار و در جمله گشتش خراب
 خبر شد به داندۀ جزء و کل
 که شد حارث و مرحب نامدار
 ز نیروی بازوی ضرغام دین
 ز حصنی چنین شاه دین در گشود
 پیمبر از این ره بسی دل شکفت
 نشست از بر بادپا در زمان
 پذیره نمودش خداوند دین
 به نزدیک آن قلعه طی شد چو راه
 شدند بر آن تا سپارند راه
 کشیدند چون تخته پل را یهود
 بجست اندر آن خندق آن شهریار
 همان در که زان قلعه برکنده بود
 غضنفر همان تخته در گرفت
 چو در کوته و عرض خندق زیاد
 به یک سوی زان خندق آورد در
 چو شد روی در بر از آن [سوار]
 دگر ره در آورد آن شهریار
 چنین کرد همواره تا آن سپاه
 چو آن سوی خندق شدند ز در
 پیاده سواره بدان سو شدند
 نه دست ستیز و نه پای فرار
 چو رویه کند جنگ شیران خیال
 یکی زان گروه شقاوت اثر
 تعجب کنان گفت با شاه دین
 شده بر علی پهلوانی تمام
 سرودش چنین سید المرسلین

ز خشم خداوند دین بوتراب
 حبیب خداوند و ختم رسل
 دو نیمه تن از ضربت ذوالفقار
 گشوده شد آن سخت حصن حصین
 بدین گونه فتح آن غضنفر نمود
 که فتحی چنین زان غضنفر شنف
 سپه در رکابش به شادی روان
 پیمبر زدش بوسه پس بر جبین
 رسید آن خداوند با آن سپاه
 نمایند آن قلعه را جلوه گاه
 بدان سوی خندق شدن ره نبود
 ببین تا چه معجز نمود آشکار
 به یک سوی زان خندق افکنده بود
 به کف تخته در غضنفر گرفت
 نیارست کش بر دو سو بر نهاد
 که زان روی آن لشکر آرد گذر
 ببردش دگر سوی آن شهریار
 بدین سوی و برد آن سپه زان کنار
 بدان سوی خندق شدند ز راه
 شدی نخل امیدشان بارور
 یهود آن همه مات زان رو شدند
 مران کافران را به جز زینهار
 مرا و را نه حاصل به غیر از وبال
 که بودند همراه خیرالبشر
 که ای مفخر آسمان و زمین
 شد از پهلوانان ازین دست نام
 که نبود عجب این ز ضرغام دین

که او را بود دست، دست خدای
به جایی ندید از خداوند پای
پدیدار ازو معجزی این چنین
ولی آن خداوند الله نیست
کزو قدرت حق شود آشکار
بر آن قدرت الله و زوج بتول
که چون لؤلؤ آمد عیان زان صدف
که هم طیینند و هم طاهرین
خداوند دنیا و صاحب زمان
ظهورش به ما کن ز لطف آشکار
که اندر رکاب آیمش ره سپر
کشم خاک راهش ز شادی به چشم
مدیح علی زوج پاک بتول
که شد خلق از نورشان آب و خاک
روایات جانسوز اهل ولا
که باشند در هر غم دادرس

چو دستش بدیدی به پیشش به پای
نکو دید چون آن پسندیده^(۱) رای
ستاده میان هوا چون زمین
چنین معجز از ما سوی الله نیست
بود بنده خاص پروردگار
درود خداوند و نعت رسول
بر آن یازده اختر بی کلف
درود خدا و رسول امین
خصوصاً بر آن سید انس و جان
خدایا به اجداد آن شهریار
مرا نیز روزی کن ای دادگر
من روسیه را نبیند به خشم
پس از حمد یزدان و نعت رسول
ولی الله و یازده نور پاک
بر آنم که گویم ز کرب و بلا
به پاداش زانان مرا این هوس

در سبب نظم این کتاب مستطاب و ذکر غفلت

ناظم از تلف نمودن عمر بی حاصل

که شد صرف بی حاصلی روزگار
ز هفتاد پیشینه ام داد یاد
نیامد به جز روزیم در نظر
یکی روزم این سال هفتاد بود
نه در فکر خیر و نه در فکر شر
به دل زد هوسهای ناپخته نیش

چو بگذشت عمرم ز هفتاد و چار
چو دیدم نکو حرص و آرز یاد
ز هفتاد عمرم چو شد ره سپر
تو گفتم که دی آمدم در وجود
به طفلی ز دانش نبودم خبر
چو هنگام تکلیفم آمد به پیش

گهی فکر جفت و گهی جمع مال
 گشودم ز بهر معیشت چو دست
 به نادانی از هر طرف در تعب
 چو بگذشت چندی چنین روزگار
 پی سرخ و زردم هوس همعنان
 خداوند دادم رکیب و عبید
 دگر ره شدم نفس اماره یار
 به دربار شه گر کنی زندگی
 پراکنده گشتم ز یار و دیار
 قضا برد در شه مرا بار داد
 چو بر بندگی شه مرا داد راه
 به سلک طیبیان شدم منسلک
 به دینار و درهم به سیم و به زر
 به نیکو خلایع روان می ستود
 به نعمت مرا شد بسی روزگار
 خرد زد به در حلقه ام کای اسیر
 ز هفتاد عمرت گذشت ای جهول
 اجل در سر ره ترا در کمین
 همه همهرهات سپردند راه
 به نزد خداوندت این سرخ و زرد
 ترا سرخ و زردی که لایق کنون
 چو هفتاد بگذشت و خالیست دست
 نه طاعت که آیی از آن سرفراز
 به غفلت همه روزگارت گذشت
 همان به که بر دامن شاه دین
 زنی دست و پویی طریق خلاص
 چو از وی نصیحت نبوش آمدم

گهی فکر فرزند و وزر و وبال
 به شرک خفی آمدم پای بست
 شبی کردمی روز و روزی به شب
 غرور جوانی مرا گشت یار
 که چون همگنان بایدم این و آن
 زن و مال و فرزند بل من مزید
 که چون همگنان زبیدت اعتبار
 شود بخت یارت از آن بندگی
 که تا شد مساعد مرا روزگار
 به روزی دو این در به رویم گشاد
 به گردون ازین فخر سودم کلاه
 ازین فخر سودم کله بر فلک
 شدم نخل امید بس بارور
 خدایش به رخ درگشاید ز جود
 که ناگه شدم بخت فرخنده یار
 بدین دام ذلت شدت روز دیر
 نکردی تو آن کز تو آید قبول
 پی راه عقبا رهی برگزین
 دمی دیگر آن ره ترا جلوه گاه
 نخواهد به یک خردلی جلوه کرد
 رخ زرد و چشمی ز خون لاله گون
 به بند علایق چه ای پای بست؟
 به بیچارگانت نه دستی دراز
 ندانی ملک نامهات چون نوشت
 حسین علی پور حبل المتین
 و گرنه ره دیگری نی مناص
 ز هر گفتگویی خموش آمدم

دل این تعزیت نامه بنیان نهاد
که از جود آن شه شوم کامیاب
به آن پیکر چاک چاک حسین
که از خونشان شد بدن لاله گون
که بر من ز عصیان سر ره مگیر
تو و آن حسین، این من روسیاه

ز مژگان قلم، ز اشک خونین مداد
به امید افزون ز حدّ حساب
الهی به اجداد پاک حسین
به آن نوجوانان غلتان به خون
به آن پردگیها که کردند اسیر
مکن شرمسارم ز جرم گناه

بسم الله الرحمن الرحيم

منه پای صبر و شکیم به گل
که تا ترکنم لحظه ای زان دماغ
که در دل مرا نیست صبر و شکیب
پی عیشم اسبابی آماده کن
علاجم به می کن که سوداییم
از آن می کز آن اهل دل راست کام
می کاهل دل را به کار آورد
که با پنجه آهن برآرم ز سنگ
دلم را به شور افکن از آن ایاغ
کشم زان به میدان پیکار رخت
که با دشمن دین نمایم ستیز
پی یاری مسلم بن عقیل
که از دشمن دین برآرم دمار
چو شیران به میدان گرایم دلیر
بخوان کامدم بر سر قصّه باز
ز مسلم یکی داستان آورم
شود خامه ام ترجمان با مداد
زنم و آن روایت نمایم رقم

بیا ساقی ای راحت جان و دل
می لاله گون ریزم اندر ایاغ
بیا ساقی ای یار هر بی نصیب
پیای مرا سرخوش از باده کن
بیا ساقی ای یار تنهاییم
نه زان می که نابخردان را به جام
نه زان می که در سر خمار آورد
قوی کن دلم زان می سرخ رنگ
ز خون جگر ریزم اندر دماغ
چو سرگشت پرشور و دل گشت سخت
بده ساقی آن باده شورخیز
به رزم مخالف مرا شو دلیل
بده ساقی آن باده خوشگوار
نیندیشم از خنجر و تیغ و تیر
مغنی به شور عراق و حجاز
سخن خامه را بر زبان آورم
زبان را کنم تیغ هندی نژاد
به دل نیش حیرت به سر دست غم

به مسلم شوم از پی رزم یار
که کم گفته او را کس از راستان
سرشک از بگفتم گشایند گوش
کشاند عنانم سوی کربلا
که خون ریزد از دیده راستان

به میدان نهم پا پی کارزار
برانم که گویم یکی داستان
گشایم ز چشم خداوند هوش
نخستین حدیثی که ز اهل ولا
ز مسلم بود اولین داستان

آغاز داستان مسلم بن عقیل علیه رحمة الله الملك الجلیل مبتداً من انتقال المعاویه فی درکات الهاویه

به ناقوس ماتم زد انگشت غم
که شد موسم ماتم کربلا
ز کلک بیان زد رقم این سخن
به نیران نوردید ره زین سرای
به پورش یزید این وصیت نوشت
هماره مرا از تو در دل سرور
برون است از حدّ و افزون زمر
مسلم مرا از نشیب و فراز
به زنجیر حکم همه پای بست
سپارم تو را سر به سر این و آن
ز بیعت به خود پنج تن ساز یار
که در داوری همچو او کس ندید
به بیعت نیارد تو را سرفرود
بگو کو سپارد مرا در مفاک
منه تا برآید از آن تنگنای
وزان پس ره بارگه پیش گیر
گر او را کشی گرددت بخت یار
که چون او خسی نی به مسجد نه دیر
به بنیاد عمرش درآور شکست

کهن مرد رهبان دیرالم
برآمد ز ناقوس او این نوا
کهن قصه پرداز این انجمن
که چون پور سفیان ناسخته رای
از آن پیش کز این جهان درگذشت
نوشت ای مرا از تو در چشم، نور
مرا گنج و مال و گهرای پسر
عراق عرب ملک شام و حجاز
ز گردنگشان جهان هر که هست
کنون گاه رفتن مرا زین جهان
اگر خواهی آن ماندت پایدار
ز آنان یکی عمرو عاص پلید
چنانم به دل می خلد کان عنود
چو من جان سپارم به یزدان پاک
دهد چون مرا اندر آن دخمه جای
بکش تیغ و زو بیعت خویش گیر
دگر کس که زوجست باید کنار
گرانمایه عبدالله بن زبیر
به هر ره که یابی به آن شوم دست

نجویی گر از دشمن خود علاج
دگر با سه تن راه دانش سپر
یکی زان سه عبدالله بن عمر
بزرگ است و فرمانده و پارسای
چو با طاعتش کار و با زهد یار
به مجلس مر او را فراتر نشان
به او پای احسان نکو پیش نه
به صندوق من کاغذی معتبر
به خلوت درآیی چو با او به راز
مزن بر رگ جاننش از قهر نیش
چو بیند به این خط نبیند تو را
دگر عبد الرحمن بوبکر را
چو دستت رسد زودش از پا درآر
دگر زان سه تن پور زهراستی
حسین است کش جدّ والاتبّار
دل از نسبت با رسولش بجوی
وصایا چو کرد از جهان شست دست
پدر کرد جا چون به بش المصیر
شنیدم که با عمرو عاص پلید
به عبدالله بن عمر گشت یار
ولیکن به فرزند خیر البشر
کنون به که بگذارم آن داستان
به سوی مدینه روم از نخست
چو هنگام آن گفتن آید به پیش

نزیبید تو را کشور و تخت و تاج
که دانش نکو بخشد آخر ثمر
که فرزانه مرد است و نیکو سیر
خردمند و دانشور و نیکرای
مر او را گرمی ز هر ره بدار
که او برتری خواهد از همگنان
زرو سیمش از همگنان بیش ده
بود واندر او خطّ بابش عمر
ز هر ره در قصّه سازید باز
خط بابش آور ز صندوق پیش
به هر ره که پویی گزیند تو را
جهان دیده آن مرد پر مکر را
منه در جهان ماند او پایدار
که با وی نزیبید به جز راستی
بود راد پیغمبر تاجدار
چو او با تو پوید خلافتش مپوی
به دوزخ ازین خاکدان رخت بست
به جایش پسر تکیه زد بر سریر
همان کرد کز باب شومش شنید
چو حرف پدر برد با وی به کار
چه گویم که چون کرد خاکم به سر
شمارم خطاهای ناراستان
سخن رانم از نادریستان درست
زنم بر دل خود از آن گفته نیش

نامه نوشتن یزید پلید به اطراف ممالک محروسه خود خصوصاً به حاکم مدینه به جهت گرفتن بیعت

کهن مرد دانشور نکته سنج
سخن سنج کیوان باهوش و هنگ
به سر دست انده به دل نیش غم
که پرور معاویه یعنی یزید
پی اخذ بیعت به هر مرز و بوم
گرفتند بیعت ز خرد و بزرگ
فرستاد پروانه‌ای بس شدید
که خواندی چو مضمون پروانه را
طلب کن پی بیعتم چار تن
هر آن کو نیوشید ازو، پوش چشم
چو پیچد سر از بیعت ما نخست
سرش سوی ما کن روان بی درنگ
یکی عبدرحمن بوبکر را
چو ننیوشد از تو، تو ننیوش نیز
دویم مرد عبدالله بن عمر
ازو خواه بیعت به آهستگی
جهان دیده عبدالله بن زبیر
به سختی ازو نیز بیعت ستان
چهارم حسین است سبط رسول
بروکار زانان فزون ساز تنگ
به رتبت شمارند خلقتش امام
پدرکز نخست آن وصیت نمود
نپذیرفت پور از پدر آن خطاب

گرفتار دام سرای سپنج
ز خون جگر چهر خود کرد رنگ
زد آن گه نمود این روایت رقم
وصایای بابش چو دید و شنید
بریدی فرستاد آن زشت شوم
به هر جا ز رومی و تازی و ترک
به فرمان‌روای مدینه ولید
تهی کن ز بیگانگان خانه را
به آنان درآور ز بیعت سخن
خلاف آن که گوید بگیری به خشم
سر از تن ببرش تو چالاک و چست
به نسیه مده نقد آسان ز چنگ^(۱)
ازو حيله ننیوش و نی مکر را
ازو گیر بیعت به شمشیر تیز
که او را نه جز فکر طاعت به سر
که نی در دلش غیر وارسستگی
که دارای شرّ است و منّاع خیر
وگرنه سرش سوی ما کن روان
که بابش علی بود و مامش بتول
گه کوید در صلح در^(۲) گاه جنگ
نگویم ازین بیشتر والسّلام
خلافش در اوّل پسر کرد زود
که لعنت ز یزدان بر آن پور و باب

رسیدن نامه یزید پلید به ولید عنید حاکم مدینه طیبه و طلب نمودن حسین بن علی (ع) و عبدالله عمر و عبدالرحمن ابوبکر و عبدالله زبیر را

غرض چون شد آگه ز حکم یزید
 طلب کرد مروان، ابن الحکم
 که زین پیشش این مسند و جاه بود
 بداد آن کند تا به حکم امثال
 به طوف ضریح رسول امین
 چو دید آن فرستاده آن چار تن
 بگفتا طلب کرده اکنون امیر
 چو در دم به احضارتان لب گشود
 بگفتند کم رنجه شو در طلب
 چو گفتمی همان پس تو شور و هسپار
 نزدیک که ما با تو پویم راه
 چو بشنید آن مرد با فرّ و هوش
 چو رفت آن فرستاده زان انجمن
 بپرسید عبدالله بن زبیر
 که ما را ولید از چه ره خواسته
 به پاسخ بفرمود آن شهریار
 فلک دید چون پور سفیان گذشت
 به ایوان طلب کرده ما را ولید
 به بیعت کند گر شما را عتاب
 شما را به تکلیف آن بدگهر
 ببايد درین کار فکری درست
 چنین گفت عبدالله بن زبیر
 نپویم ره خانه آن عنود
 چنین عبد الرحمن بوبکر گفت
 به خانه روم خواهم آنجا غنود

به ابصال فرمان ولید پلید
 نمود آگه او را ز هر بیش و کم
 خداوند این گاه و خرگاه بود
 به احضار آن چار در دم مثال
 بدند آن چهار اندر آن دم قرین
 در آن جایگه با هم اندر سخن
 شمارا و هستید از آن ناگزیر
 اجابت کنیدش که دیر است زود
 میفکن ازین بیش تن در تعب
 به بنگاه دیرین خود روی آر
 سپاریم ما خود ره بارگاه
 به گفتار آنان فرا داد گوش
 شدند انجمن ساز آن چار تن
 ز سلطان دین حاکم شرّ و خیر
 ز بهر چه این مجلس آراسته
 که ما را از آن خواست آن نابکار
 به نام یزید آن خلافت نوشت
 که بیعت ستاند ز بهر یزید
 پذیرد زو یا دهیدش جواب
 چه پاسخ بود آن دم از خیر و شر
 نشاید شمردن مر این کار سست
 که من در ببندم به رخسار غیر
 به بیعت نیارم منش سرفرو
 که من لب ببندم ز گفت و شنفت
 به روی کس آن در نخواهم گشود

سرایید عبدالله بن عمر
 نگویم سخن باکس از خیر و شر
 من و ختم قرآن و محراب راز
 بفرمود فرمان ده خافقین
 که پویم من این ره به کاخ ولید
 بگفتند یاران که این ره مپوی
 بود کار سازد چنان بر تو تنگ
 لب گوهر افشان خداوند دین
 که من ره نپویم بدین گونه سست
 به پایان چو شد جملگی را سخن
 شدندی به راهی که پختند رای
 شهنشاه دین خسرو تاجدار
 بفرمود یاران و اعوان و خویش
 به خدمت مر او را چو جمع آمدند
 شهنشه بفرمود کای یاوران
 شما نیز آییدم از پی نخست
 نشینید یکسر چو شیران نر
 سراپا همه گوش گردید و چشم
 درآید از در برآید تیغ
 هم آنان که در کربلا بنده وار
 یکی دستش از تن به تیغ ستم
 لب تشنه زین خاکدان رخت بست
 یکی سرو آزاد خورشید چهر
 سرش منقذ مرّه از تیغ کین
 تنش کوفیان تا درآمد به خاک
 پدر جسم پاکش ز خون و ز خاک
 نمودند اهل حرم مو پریش

که بندم به رخ من به کاشانه در
 نپویم جز این ره به راهی دگر
 به آن فاسق دون نیارم نماز
 شفیع امم داور دین حسین
 که بینم کز آن خس چه گل بردمید
 که باشد در این ره بسی گفتگوی
 که نه پای رفت نه جای درنگ
 گشود و گهرریز شد این چنین
 که یابد به من دست آن نادرست
 سر خود گرفتند زان انجمن
 به کاشانه خود گرفتند جای
 دُر مخزن صاحب ذوالفقار
 که آیندش از هر کرانه به پیش
 چو پروانه برگرد شمع آمدند
 من اینک به کاخ ولیدم روان
 ز سی تن سه افزون جوانان چست
 به دارالاماره به اطراف در
 گر از من صدایی برآید به خشم
 نداریدم از حکم و فرمان دریغ
 به پایش نمودند جانها نثار
 فکسندند و افتادش از کف علم
 به پای برادر ز جان شست دست
 که در پیش چهرش خجل ماه و مهر
 چنان چاک زد کامدش تا جبین
 نمودند از تیغ کین چاک چاک
 برآورد با ناله دردناک
 چو شه نعل شهزاده شان برد پیش

که با مویی از آن جهان همسر است
یکی لب گزیدی به دندان ز تاب
نمودند و در خون تنش کرد جا
که در پای عمّش چنان داد جان
سرشک غمت ره به گفتار بست
که در کربلا پایت اندر گل است
کند کربلا زان رخت دیده تر
جگر خون شود بازت اندر نهاد
ز مقصود مانی، پشیمان شوی
سراییی به هنگام از آن داستان
از آن پس شوی ز آن ره انجام جوی

چنین نوجوانی علی اکبر است
یکی دست و پا کردی از خون خضاب
ز سمّ ستوران تنش توتیا
فدا جسم و جانم به آن نوجوان
سخن باز کیوان فتادت ز دست
چه یارب ندانم تو را در دل است؟
به هر ره که خواهی شوی جلوه گر
از آن کشتگان آوری باز یاد
ز آنان گر اینجا سخن ران شوی
اجل گر سپارد به دستت عنان
کنون به که آری به مقصود روی

تشریف بردن جناب سیدالشهداء سلام الله علیه به مجلس ولید و بیعت خواستن ولید از آن جناب و جواب آن حضرت

به دفتر مر این گفت چون سیم و زر
به کاشانه خویش آن چار تن
چو بر مسند خویش بگرفت جای
ازین پیش زانان در این انجمن
ولیکن نهان ز اهل کفر و عناد
شدندی خرامان به کاخ ولید
گرفتند چون خادمان جا به در
به خلوت درآمد خداوند دین
ستایش به رسم مهانش نمود
نشسته است مروان به نزد ولید
ز مرگ معاویه اوّل خبر
یزید بداختر به جای پدر
که این است آیین دیرکهن

چنین ریخت گنجور گنج گهر
که چون رو نهادند زان انجمن
خداوند دین و خداوند رای
طلب کرد آنان که راندم سخن
همه بر کمر تیغ هندی نژاد
کمر بسته در خدمتش چون عبید
چو سایه به پایش نهادند سر
نشستند یاران چو اندر کمین
ولیدش به توقیر لب برگشود
به مجلس درآمد چو شهزاده دید
سرودند چو سبط خیرالبشر
زدن تکیه زان پس به اورنگ زر
به پاسخ شه دین سرود این سخن

به ناچار باید شدن زین جهان
جهان را یکی ور دو صد کد خدا
چو زین سان سخن اندر آن انجمن
نمودند آن اهل کفر و نفاق
نمودند شه را خطی کز یزید
بفرمود شه کاندین ره نخست
به پاسخ ولید آمد اندر سخن
که مازاست اجرای حکم امیر
شهشه ز لب گوهر ناب سفت
نزیبد که من بیعت آرم نهان
چو فردا به گیتی گشاید نقاب
نشینید یکجا به عیش و سرور
من اول در آنجا به بیعت زبان
پس از من خدا خواهد از هر که هست
ولید این سخن را به شه گشت یار
نپذیرفت مروان مر این حرف را
بگفت ای امیر این نصیحت نبوش
حسین این زمانت به چنگ اندر است
چو صیدی ز چنگ تو شد ره نورد؟
در آرش به بیعت سر پر غرور
چو بشنید این شهریار زمن
بفرمود ای کم ز گبر و یهود
تو ای ابن زرقای ناسخته رای
سخن کت شاید سرودن، مگوی
به قتل من ای ناکس تیره جان
ز نازاده را کی سزد این کلام؟
چو این شنعت او را بفرمود چست

هر آن کس که هست از کهان و مهان
نماند به جز پاک یزدان به جا
سرآمد برآمد ز بیعت سخن
به بیعت گرفتن ز شه اتفاق
پی بیعت آمد به نزد ولید
مرانیز باید خیالی درست
سخن راند زین سان در آن انجمن
ترا امثال است و زان نی گزیر
پی مصلحت اندر آن باب گفت
چو من کس نهان بیعت آرد چه سان؟
ز چهره به خلق جهان آفتاب
که گیرید بیعت ز نزدیک و دور
گشایم به نزد کهان و مهان
به زنجیر بیعت شود پای بست
به فردا حواله نمودند کار
شناور چو شد قلزم ژرف را
چو آویزه این حرف من کش به گوش
زوی این سخن چون تو را باور است
نبینی ز دنبال او غیر گرد
و یا سر به تیغش ز تن ساز دور
بر آورد مویش سر از پیرهن
چو ره نسپری گفتن از ره چه سود؟
گرفتار بادی به لعن خدای
رهی کت نباید سپردن، میوی
چگونه به جرأت گشادی زبان
که گوید به فرزند خیرالانام
ببرون آمد از نزد آن نادرست

همه یاورانش ز پی تاختند
ز انجم چو غواص شب کف گشود
خدیو چهارم فلک ناگزیر
که تا بنگه آن ره بهر داختند
فروریخت گوهر به نطع کبود
به ملک دگر تکیه زد بر سریر

رفتن جناب سیدالشهداء علیه السلام به روضه جذ بزرقوار و مکالمات آن جناب

روان شد خداوند دین سوگوار
شکایت بر جدّ والا گهر
ز مژگان به رخ بس گهاریار شد
به خوابش رسول خدا گشت یار
بگفت ای مرا از تو در چشم نور
میفشان سرشک و مکن دیده تر
حسن، مام و بابت چو من ای پسر
شتاب آر کای به آن انجمن
یکی قصر پروردگار مجید
به آن قصر و آن پایه ات نی مقام
به حکم قضا رو کنون بی درنگ
چو این حکمش آویزه گوش شد
به اجرای حکم خدیو جهان
سوی روضه جدّ والاتبار
بسی کرد از آن قوم بیدادگر
ز خوابش گران چشم بیدار شد
قرین شد به مه مهر برج وقار
مرا در دو کون از تو در دل سرور
مزن بر رگ جان من بیشتر
به خلد برین در رهت منتظر
هم آهنگ آنان به نزدیک من
به نام تو از دست صنع آفرید
مگر از شهادت شوی شادکام
که آن قصر و آن پایه آری به چنگ
ز خواب آگه آن مایه هوش شد
ره خانه بگرفت اندر زمان

حرکت نمودن جناب سیدالشهداء علیه السلام از مدینه به طرف مکه معظمه و مکالمات محمد حنفیه و طلب نمودن ولید آن جناب را

چو نرّاد شب مهره زر فکند
شه دین به آهنگ ملک حجاز
ولید آتش فتنه را کرد تیز
امام زمان گفت او چون شنف
بگو با ولید این سزاوار نیست
میندیش تعجیل و صبر آر پیش
برین تخته آبنوس بلند
کمر بست و برگ سفر کرد ساز
شه نشاء دین را طلب کرد نیز
ز لب دُریشان با فرستاده گفت
در این کار صبر از چه ات یار نیست؟
کنم تا من اندیشه در کار خویش

فرستاده چون رفت سلطان دین
 بفرمود آهنگ راه حجاز
 ببندید بر بختیان گاه شام
 بفرموده یاران فشردند پی
 محمد که شه را برادر بدی
 شد آگه که شه کرده عزم سفر
 خدیو زمان را به دربار شد
 به شه گفت جان برادر مپوی
 نیم گرچه من قابل پند تو
 بیا ترک رفتن کن از این دیار
 مکن با یزید ای برادر ستیز
 تو آسوده یارانت اندر امان
 بفرمود شه کی خجسته سیر
 سخن دوستارانه گفתי مرا
 ولی این گروه شقاوت نشان
 برآتم که بگذارم این مال و جاه
 مرا گر چو ماهی به شست آورند
 نهم روی اندر قفار و تلال
 ولی اندرین کار رمزی دگر
 مر آن را به نام هر آن کس رقم
 به پایان چو این حرف شد در زمان
 چو لعبت‌گر شام شد لعب باز
 خداوند رای و خداوند دین
 بفرمود تا خیمه بیرون زدند
 نهادند بر بختیان پس جهاز
 چو دیدند بسته ره چاره‌ها
 کلیم الله آسا به خوف تمام

طلب کرد یاران کهن و مهین
 نمایید و برگ ره آرید ساز
 به اهل حرم محمل از خاص و عام
 نمودند ز آغاز و انجام طی
 به هر مشکلش یار و یاور بدی
 ز سر پای نشناخت با چشم تر
 به دربار او دیده خونبار شد
 به راهی که باشد در آن گفتگوی
 ولی جان من مانده در بند تو
 که ترسم درین ره شوی کشته زار
 که بستیزدت او به پاداش نیز
 به راحت زید مرد آسوده جان
 محمد مرا یادگار از پدر
 جزاک الله این دُر که سفتی مرا
 مرا دشمن مال و جاهند و جان
 به مگه دهم نقد جان را پناه
 در آنجای نیزم به دست آورند
 کنم جای در قلّه‌های جبال
 جهان آفرین راست اندر نظر
 زدندی نخواهد شدن بیش و کم
 محمد به بنگاه خود شد روان
 به شب‌بازی این خیمه بنمود باز
 جهان پادشه پور حبل‌المتین
 به شب اندر آن شب شبیخون زدند
 کشیدند محمل به راه حجاز
 نشستند بر محمل و باره‌ها
 شدند به ره تا که شد صبح، شام

به خوف و ترَقَب که شب گشت طی
ولی با صبا هم ترازو شدند
مگر گاه پوزش برای نماز
که شد ساحت مگه شان جلوه گاه
شد آسوده دل مگه شان جایگاه
که آن شب که فرزند خیرالبشر
برون رفت و برگ سفر کرد ساز
طلب کرد شهزاده را از وثاق
بگفتا به یک سو گذارید رو
سربی حیایی فکنده به زیر
وگرنه به بی شرمی آرید رو
شد ار فتنه دستی به تیغ آورید
نیایید جز با حسینم به پیش
سوی خانه شه نهادند رو
یکی تیغ هندیش اندر میان
به گردون رسانده از آن ولوله
رسیدند شهزاده را بر وثاق
به ره کامدندی شدند روان
به پس رفتشان پا که هشتند پیش
نمودندش آگه ز راز نهان
که صیدی چنانش ز کف شد به در
فرستاد کارندشان یکسره
نه پیدا سپاهی نه گرد سپاه

به ره موسی آسا فشردند پی
نه با خصم هم زور و بازو شدند
نماندند در ره ز رفتار باز
شب و روز زین سان بریدند راه
شدندی چو آسوده از رنج راه
چنین زد رقم راوی این خبر
ز شهر مدینه به عزم حجاز
ولید بداندیش در کفر طاق
فرستاد فوجی همه تندخو
بخوانید شهزاده را ناگزیر
اجابت نمود ار شما را نکو
به نزد منش بی دریغ آورید
بدان سان که شاید به نوش ار به نیش
غلامان گسندآور تندخو
یکی را به کف گرز و آن یک سنان
به دل فکر باطل به لب هلهله
در آن تیره شب با دل پر نفاق
ندیدند شه را چو با یاوران
پشیمان شدند پس از کار خویش
شدندی به نزد ولید آن زمان
ولید آن زمان گشت آسیمه سر
پسپاده سواره به دشت و دره
ندیدند زانان تنی را به راه

وارد شدن جناب سید الشهداء علیه السلام به مکه معظمه و خبر شدن اهل کوفه و نامه نوشتن و طلب تشریف بردن آن جناب را نمودن

تو ای طوطی طبع شکر شکن
سخن رانی از کوفی سنگدل
کهن بلبل گلستان سخن
به نیروی دانش سخن ساز کرد
که ابطح زمین را خداوند دین
زد آن ملک شنعت به خلد برین
به روزی دو خلق از صغیر و کبیر
شدند اهل کوفه کهن و مهین
بگفتند با یکدگر کان جناب
به بیعت نشد یار چون با یزید
کنون به که ما نیز پروانه وار
امام است و بر ما شود مقتدا
به این رای یکباره بستند عهد
نوشتند نامه به عهد و یمین
سخن به که گوید سخن گوی راست
چو آن کوفیان خدا نا شناس
ببستند بس عهد کش بی ثبات
ز کوفه بسی مرد ناسخته رای
به رخ مرد لیکن چون سوان غر
همه پر نفاق و همه کفر کیش
همه کفر پیشه همه پر نفاق
همه سنگدل همچو موسایان
به شاهنشاه دین ز روی نفاق
به خدام شاهنشاه دادگر
که ای خسرو ملک دنیا و دین

ز کوفه کنون به که آری سخن
نمانی بر اهل دانش خجل
جوان خواست سازد سخن را چمن
ز کوفه سخن گفتن آغاز کرد
چو افراشت سر بر سپهر برین
به خاک رهش سوده خلش جبین
شدندی ازین فیض عظمی خبیر
خبر گامد آن شه به ابطح زمین
بود پرور پیغمبر و بوترباب
از آن ره عنان سوی این ره کشید
ز بیعت کنیمش به ره جان نثار
به هر ره کنیمش به جان اقتدا
به این عهد شد کامشان پر ز شهد
به آن شه بسی از کهن و مهین
نه زان سان که زو ماتم اکنون به پاست
که بر آب بد عهدشان را اساس
شکستند زان سان که شد عقل مات
که در راه مردی نیفشده پای
همه قولشان بی ثبات و ثمر
نماینده شهد و سپارنده نیش
به کفر و نفاق اندر آن عهد طاق
کمر بسته بر قتل اسلامیان
نوشتند کاین نامه ز اهل عراق
حسین علی سبط خیر البشر
عراق عرب از کهن و مهین

سر و جان فدای سر و جان تو
 به فرماندهی کش کنیم اقتدا
 تو دانی که نبود، اگر هست کیست؟
 که باشی تو بر عیب ما پرده پوش
 کرم کن به این بوم و برنه قدم
 روان آب و خرّم چو مینو چمن
 کنون سرکشیده به نیلی حصار
 چو بلبل به گلبن کنون نغمه خوان
 وجود تو خواهیم و بس والسلام
 شکایت بریمت بر دادگر
 که سازی به تشریفمان مفتخر
 به ابطح زمین مانی از پای بند
 سوی ما روان ساز چالاک و چست
 و زان پس مراو را غلامی کنیم
 عرایض دو افزونتر از ده هزار
 ز کوفه به حریش شدند روان
 کشیدند بر روی سلطان دین
 در آخر به دوزخ کشیدند رخت
 فکندش از آن طعن نیزه به خاک
 چنان زد که زو ساخت شقّ القمر
 نمودند کز توسن آمد به خاک
 که خون گلو گشتیش آب و شیر
 ز خورش حنا بست بر دست و پا
 تنش غیرت توتیا ساختند
 ز شاخش تهی ساخت سرو بلند
 عمودی که آمد ز زین بر زمین
 ز گوشش به کین گوشوارش کشید

همه بنده حکم و فرمان تو
 نه ما را امامی بود رهنما
 امامی به جز تو درین عصر نیست
 به راحت همه چشم داریم و گوش
 به این جمع بی کس کرم کن کرم
 به پای گل و سنبل و یاسمن
 به بستان همه سرو و بید و چنار
 تذرو است و قمری به سرو روان
 به ما گشته اسباب شادی تمام
 نیندازی ار سایه ما را به سر
 بود این خیالت اگر جلوه گر
 ولی بهر اتمام حج روز چند
 ز یاران خود نایی را نخست
 که از بیعتش نیک نامی کنیم
 نوشتند زین سان بدان شهریار
 سخن راست گویم همین ناکسان
 هم آنان که در کربلا تیغ کین
 کمر بهر قتلش ببستند سخت
 یکی پهلویش از سنان کرد چاک
 یکی تیغ کین اکبرش را به سر
 ز تیغ و ز خنجر تنش چاک چاک
 یکی حلق اصغر دریدی به تیر
 یکی قاسمش را به خون داد جا
 ز بس اسب کینش به تن تاختند
 یکی دست عباسش از تن فکند
 زدندش چنان بر سر نازنین
 یکی گوش دختش ز کین بردرید

یکی ز آتش افکند در خیمه دود
بنه این سخن تا زمانی دگر
مکن رخنه زین سان به دل‌های تنگ
به پایان کی این گفته آسان رسد
سزد گفت و خواندش بر راستان
برافروز آتش ز دل نوحه‌گر
کنی گرم هنگامه زان انجمن

یکی معجز از فرق زینب ربود
ازین گفته «کیوان» دمی درگذر
زبان درکش ای مرد باهوش و هنگ
به رمز این سخن کی به پایان رسد
ازین گفته هر یک یکی داستان
چو در کربلا رو نهی دیده تر
ز مسلم کنون به که رانی سخن

فرستادن جناب سیدالشهداء علیه السلام مسلم بن عقیل را به سوی کوفه و نوشتن آن حضرت جواب عرایض کوفیان را

سرگنج افسانه را کرد باز
به دفتر چنین کرد گوهر نثار
تو گفستی که شد گرم هنگامه‌ها
قدر گفت این خود تمنای من
ز سیر کواکب به گرد زمین
ولی جمله از حکم حیّ قدیم
بفرمود کای گمراهان را دلیل
به حکم قضا باید این ره سپرد
بوند اهل بیعت و یا خیره‌سر
و یا پای نابخردیشان به گل
مپوش آنچه بینی همانم نویس
سر انگشت مسلم به چشم از قبول
جواب عرایض بدین سان نوشت
حسین علی آگه از خیر و شر
خداوند بازار و دگّان وی
برون از شمار و فزون از حساب
شدم آگه و آمدم با خبر

سخن‌دان، کهن مرد افسانه ساز
برآورد از آن لؤلؤ شاهوار
که افزون چو شد نزد شه نامه‌ها
قضا پنجه بگشود کاین رای من
فلک گفت بنیاد من شد چنین
که برپا شود فتنه‌های عظیم
طلب کرد شه مسلم بن عقیل
تو را رخت باید سوی کوفه برد
ببین خلق را اندر آن بوم و بر
تو را بیعت آرند و جویند دل
به هر ره که پویند آنم نویس
نهادی به فرمان سبط رسول
از آن پس شه دین بدان قوم زشت
که این نامه از سبط خیرالبشر
به کوفی‌نژادان و سُگّان وی
هم آنان که زانام آمد کتاب
ز مضمون آن نامه‌ها سر به سر

از آن خواندند دل درآمد به جوش
 که من غوطه خواهم زد این بحر ژرف
 شود رنجهام خاطر از این سفر
 پسر عمّ من مسلم بن عقیل
 به دانش سرجمله را افسراست
 مرا جانشین است و نایب مناب
 به اغوای شیطان شکست آورد
 به آگاهیم خواهد آن را نوشت
 ببینم بهویم رهی کان صواب
 روان تشنه را ساخت سوی سراب
 به همره پی رهنمایش کرد
 به نرمی سخن گوی و بگشوده چهر
 برآمد ز جا مسلم نیک نام
 به آهنگ کوفه میان سخت بست
 روان مسلمش همعنان با قضا
 شتابان به ره با دو مرد دلیل
 به آن رهنمایان شد آن راه گم
 شدند آن دو تن اندران ره هلاک
 به دربار شهزاده مسلم نوشت
 تطیّر مرا برده از دست کار
 به دربار خود سازیم سرفراز
 برافرازش سر به چرخ بلند
 سبک پشت من نیز ازین کوه غم
 چنان کش نمودی بود برقرار
 ز انجام خدمت کشم سر به ماه
 خطی را که بنوشت نزدیک شاه
 تعجب کنانش به پاسخ نوشت

بخواندیدم ای مردم تیزهوش
 پس از حمد یزدانم این است حرف
 سوی کوفه خواهم شدن رهسپر
 کنون ناصر دین به هر ره دلیل
 که از جمله یاران من برتر است
 فرستادم او را کنون با شتاب
 ز هر ره گرش دل به دست آورد
 به هر ره که پویدش از خوب و زشت
 خطا و صوابی که در آن کتاب
 به ابن عم خود سپرد آن کتاب
 و زان پس دو تن قاید رهنورد
 بفرمود با مردم از روی مهر
 چو فرمایش شاه دین شد تمام
 چو از نزد شه شد برون برنشت
 دو تن مرد ره جو روان وز قفا
 بدی همعنان مسلم بن عقیل
 قضا چون به ره جو نمود اشتلم
 جگر تشنه با خاطری دردناک
 چو از آن دو تن زیستن درگذشت
 که یارانم این گونه بستند بار
 به رجعت مرا گر به ملک حجاز
 دگر کس به این خدمت ارجمند
 ز دریای جودت نه یک قطره کم
 دگر بر من این حکمت ای شهریار
 نیندیشم از مرگ و پیویم به راه
 فرستاد با قاصدی باد پاه
 چو شه گشت آگه ازین سرگذشت

که ای مسلم آن کت به پیش آمده
بفرمود شاهنشاه نشأتین
که نی ز اهل بیت من است آن که هست
به راهی که مأموری ای نیک‌رای
به مسلم چو این پاسخ از شه رسید
ره کوفه بگرفت و پیمود راه
ز یاران مسلم یلی ارجمند
برآورد تیغ و کشیدش به خون
بگفتا چو آن صیدش آمد به دست
تفال نمودند و ره‌جو شدند
شب و روز زین‌سان سپردند راه
شبانه به کوفه درآمد ز راه
و یا کاخ مختار را شد مکین

پیمبر از آن دل‌پریش آمده
رسول خدا مفخر عالمین
به قید تطیر دلش پای بست
بروکن توگل به ره با خدای
عنان تکاور سوی ره کشید
که تا شد بیابانیش جلوه‌گاه
به تیر و کمان آهویی را فکند
زمین کرد از خون او لاله‌گون
که دشمن چو ماهی است ما را به شست
سوی کوفه اندر تکاپو شدند
که شد ساحت کوفه‌شان جلوه‌گاه
و ثاق سلیمان شدش جلوه‌گاه
شد اندر یکی زین دو مسند نشین

ذکر ورود جناب مسلم به کوفه و خبر شدن اهل کوفه از ورود آن جناب و رسیدن به خدمت آن جناب و بیعت نمودن

چو فردا دُهل کوب چرخ چهار
شد آوازه در کوفه هر سو بلند
شدندی بر آن کامدند از نخست
یکایک ده و ده دگر بیست بیست
شنیدم که از بیعتش گشت یار
ازین بیعتش دل بسی گشت شاد
نوشت ای شه‌نشا با اقتدار
همانا ترا بیعت آورده‌اند
بود جمله را چشم در راه تو
فروماه‌گان را به چرخ برین
فرستاد این نامه چون شد تمام

دهل کوفت بر بام نیلی حصار
که مسلم به سر سایه ما را فکند
به بیعت گراییدن او درست
نمودند بیعت صدش و دو بیست
به روزی سه و چار هجده هزار
خبر شاه دین را چو این دید داد
به من بیعت آورده هجده هزار
تمامی تو را بنده و برده‌اند
که ساینده سرها به درگاه تو
برافراز سر، ای خداوند دین
به سلطان دین سبط خیرالانام

نامه فرستادن مسلم خدمت جناب سیدالشهداء (ع) و آگاه شدن نعمان از بیعت مردم به مسلم و به مسجد رفتن نعمان

خدا در جنانش کند همنشین
فزون ز اهل کوفه ده و پنج و چار
ز مسلم سوی شهریار زمن
که در کوفه بود آن زمان حکمران
سخن را چنین رشته از هم گسست
ز من بشنوید این ز برنا و پیر
ازین فتنه بر خود جفا کرده‌اید
نمودید بر خود از آن سخت کار
به روی کسی کش به من بی‌خلاف
کنم نیز من از قتالش پریش
ز شام و سپاهش نمایم خبر
نباشید ایمن ز خشم امیر
که مانی تو مستضعفین را همی
به جز تیغ پولاد و سفک دماء
ضعیف خدایم نه ظالم به خلق
سوی بارگه رفت و در وی غنود
در آن مجلس از همگنان بود طاق
روان کرد سوی یزید این کتاب
به کوفه ز هر نیک و بد آگهم
یزید آن به دوران مهین پادشاه
هر آن کت نوشتم چو درکش به گوش
به کوفه فرستاده نایب مناب
کنونش مطیعند خرد و بزرگ
بر آن است کآرد به ما کارزار
گراید ازین پس حسین علی

چنین گفت راوی که با شاه دین
ز بیعت به مسلم شدند چو یار
شد آن نامه‌ای کش سرودم سخن
شد آگاه نعمان از این داستان
به مسجد درآمد به منبر نشست
که ای اهل کوفه صغیر و کبیر
که این فتنه کاینک به پا کرده‌اید
به مسلم درین فتنه گشتید یار
مرا تیغ ناید برون از غلاف
نهد در جدالم کس از پای پیش
ولیکن شما را از آن بیشتر
درین فتنه مانید اگر ناگزیر
بدوگفت عبدالله خضرمی
مرا این فتنه را درد نبود دواء
بدوگفت نعمان من کهنه دلق
بگفت این و از منبر آمد فرود
همان کافر خضرمی کز نفاق
از آن انجمن شد برون با شتاب
که این نامه از من که عبداللهم
به سوی خداوند دیهیم و گاه
پس از خواندن نامه ای حق نبوش
پسر عمّ خود زاده بوتراب
که بیعت ستاند ز تازی و ترک
بدو بیعت آورده هجده هزار
کنون مسلم آمد به این پردلی

به مردی قوی پنجه‌اش کن علاج
ازو برنیاید که این کار کرد
همان آتش خضرمی کرد تیز
دگر مردمان هم ز نامردمی
ز اهریمنان سوی آن اهرمن
که لعنت برو باد ز اندازه بیش

به کوفه تو را گر بود احتیاج
که نعمان ضعیف است و آسوده مرد
چنین گفت راوی که بن سعد نیز
نوشت ابن سعد آنچه و آن خضرمی
روان گشت زین سان کتاب و سخن
یزید زنازاده کفرکیش

آگاه شدن یزید از ورود مسلم به کوفه و مأمور نمودن ابن زیاد را به کوفه

هم آویزه شد گوش او را خبر
بگفت از غمی خاطر م شد پریش
که مسلم به پا کرده بس شور و شر
نمودند بیعت به او شیخ و شاب
یکی چاره باید نمودن درست
ولی دفع این فتنه را ناتوان
بدان خطه باید فرستاد چست
زداید، کشد تیغ اگر از غلاف
بدین رتبه ابن زیاد است و بس
ز مسلم به دل نیز جوش آمدش
به ابن زیاد بداختر نوشت
وزو بصره از فتنه اندر امان
ز دست توام هرچه بست و گشاد
مرا جز تو تیغی نباشد به دست
برو و اندر آن تکیه زن بر سریر
که باشد به مردم در آن حکمران
چنین است فرمان بدان کن شتاب
حسین علی، مسلم بن عقیل
به پا کرده هر سو به هر بام و در

چو افزونش آن نامه‌ها شد به بر
طلب کرد خاصان خود را به پیش
ز کوفه چنینم رسیده خبر
حسینش فرستاده نایب مناب
پی دفع این شور و شر از نخست
بدان خطه نعمان بود حکمران
یکی مرد پولاد بازو نخست
که از لوح آن خطه زنگ خلاف
بگفتند باشد گرش دسترس
چو این حرف زانان به گوش آمدش
دبیری طلب کرد آن شوم زشت
که در بصره بود آن زمان حکمران
نوشت ای مرا بر تو بس اعتماد
پی دفع دشمن به هر ره که هست
کنونت به کوفه نمودم امیر
به بصره یکی نایب از خود نشان
سوی کوفه و آن ره گران کن رکاب
به کوفه پی بیعت خود وکیل
نموده فرستاده وان شور و شر

ز صرصر سبق بر، به ره روی آر
 نشان ز آب رخ آتش شور و شر
 سوی ما فرست آن سر پرغرور
 ز خونش زمین ساز بیجاده رنگ
 سوی بصره آن پیک شد با شتاب

شتاب آر و شو کوفه را رهسپار
 به کوفه ز ره چون شدی جلوه گر
 سر مسلم اول ز تن ساز دور
 ز آل علی هرچه آری به چنگ
 به پیکی شتابید و داد آن کتاب

نایب نمودن ابن زیاد ملعون برادر خود را به بصره و روانه شدن به طرف کوفه و ورود او به کوفه

خطابی که آمد به او از یزید
 به گاه خودش ساخت^(۱) قائم مقام
 به مردم سرود و به پاسخ شنید
 چو گرگی که آرد سوی گله رو
 رسید و شد آسوده تاگاه شام
 زدی خیمه قیرگون بر زمین
 برآمد چو کوهی به کوه دگر
 که شناسد او را در آن وقت کس
 عبایی چو دزدان فکنده به سر
 نمی کرد با کس به ره گفتگوی
 که در کوفه آمد چنین رهسپار
 که این است فرزند خیرالبشر
 شهنشاه دنیا و عقبی حسین
 بگفتند کای سبط خیرالبشر
 که ما را دل از مقدمت گشت شاد
 گراینده پوزش سرایان شدند
 یکی می کشیدی رکابش به چهر

چو ابن زیاد ستم پیشه دید
 برادر یکی داشت عثمانش نام
 پی طاعت او ز وعد و وعید
 و زان پس سوی کوفه شد راه جو
 به اطراف کوفه چو شدند ره تمام
 چو فراش قدرت ز چرخ برین
 چو پاسی ز شب رفت آن بدگهر
 به شهر اندر آمد به شب چون عسس
 نگفتی به کس حرفی از خیر و شر
 به دارالاماره همی داشت روی
 چو دیدند مردم بدین سان سوار
 به خاطر چنین گشتشان جلوه گر
 امام زمان مفخر عالمین
 که افکندشان سایه اینک به سر
 خدا و رسول از تو خرسند باد
 هماره به گردش گرایان شدند
 یکی بوسه می زد به پایش ز مهر

ولی او نشد با کسی آشنا
 ندانست او را کس ابن زیاد
 به دارالأمّاره بستند در
 که بر در سواری و فوجی دگر
 به دربان ستیز و پی فتح باب
 همانا که نوباوه حیدر است
 چو بشنید نعمان برآمد به بام
 مرا خاطر این است پریشان مدار
 چو فردا برآید به چرخ برین
 هر آن مهره کارد به کف روزگار
 زدش بانگ یک تن که ای خیره سر
 چو بشنید این پوزش آغاز کرد
 چو شد باز آن در، عبیدزاد
 چو میر چهارم دژ از باخت
 ز دارالأمّاره عبید عنید
 طلب کرد از کوفه خرد و بزرگ
 چو جمع آمدند اندر آن انجمن
 که ای اهل کوفه کهن و مهین
 خود ابن زیاد من ای مردمان
 به مردم سپارم ره عدل و داد
 ز نیکی دهم بر نکوکار کام
 رقم کز یزید آمدش ناگزیر
 به دارالأمّاره روان گشت شاد
 به دارالأمّاره چو بگرفت جای
 بگفتا منادی به هر مرز و بوم
 بگویند که ای خلق باهوش و هنگ
 به مسلم کنون بیعت آورده اید

که لب از سخن بست و رخ از عبا
 که تاره به بنگاه نعمان فتاد
 بدادند ز آنان به نعمان خبر
 به پیرامنش همچو دربان به در
 نیوشنده را نی به حرفش جواب
 حسین علی سبط پیغمبر است
 بگفتا که ای سبط خیرالأنام
 به بنگاه دیگر کنون روی آر
 خور از چاه مغرب به مشرق زمین
 فلک ریزد آن مهره بر روی کار
 عبیدزاد است بگشای در
 به زیر آمد و در به دم باز کرد
 به خرگه شد و تن به بستر نهاد
 به تسخیر عالم برآورد سر
 به مسجد شد و جا به منبر گزید
 چه حاضر چه غایب چه تازی چه ترک
 عبید لعین آمد اندر سخن
 چرا با تن خود شما راست کین
 که کرده یزیدم به کوفه روان
 ببندم در جور و راه فساد
 ز بدخواه دولت کشم انتقام
 بخواند و در آمد به منبر به زیر
 به خاصان خود در ز احسان گشاد
 در آن بوم و برگشت کشور خدای
 رسانند فرمان آن زشت شوم
 به خود کار زین سان کنید از چه تنگ؟
 به سر خاک بی حاصلی کرده اید

شما را به سر می‌رسد یا رسید
 ره خشم سلطان مسازید باز
 که کردید دارید پاسش درست
 زنان را اسیری و بردن به شام

تشریف‌بردن جناب مسلم از منزل نخستین به خانه

هانی بن عروه و مکالمات ایشان

ز مسلم اگر هستی از راستان
 که لعنت بر آن پور و آن باب باد
 برون رفت مردانه چالاک و چست
 که با وی به شوری کند گفتگوی
 به پا بر نهادش به تعظیم سر
 نثار رهش گوهر جان فشاند
 گهی آن از این گفت و گه این از آن
 به مجلس یکی ز آن دو کردند یاد
 بر او لعن این کرد و آن بر یزید
 به قصد من آمد به این مرز و بوم
 چه دست قضا می‌ندام نوشت
 بمانند در عهد خود پایدار؟
 که ناید از آن عهدشان هیچ یاد
 به این راز پنهان دری ساز باز
 به بستر درآیم کنم رنجه تن
 بگویند هانی به بستر غنود
 عیادت نماید مرا ناشکیب
 نهان شو چو او آیدم بر وثاق
 سرش را از آن چاک زن تا به ناف
 برآ از نهان و ازو خواه کین
 بدین حرفشان گشت شوری تمام

کنون لشکر شام و جیش یزید
 ازین فکر باطل کنید احتراز
 همان بیعت با یزید از نخست
 و گرنه به مردان نه جز قتل عام

کنون بشنو این جان شکر داستان
 چو شد بارگه جای ابن زیاد
 از آن خانه مسلم که بود از نخست
 سوی خانه هانی آورد روی
 چو هانی شد از مقدمش باخبر
 به کاخ اندرش بر به مسند نشاند
 نهادند با هم سخن در میان
 در آخر سخن از عبید زیاد
 یکی کافرش خواند و آن یک عنید
 بفرمود مسلم که این مرد شوم
 پی دفع آسیب این شوم زشت
 به من بیعت آورده هجده هزار
 و یا خائفند از عبید زیاد؟
 تویی اهل دانش تویی اهل راز
 به پاسخ چنین گفت هانی که من
 به آگاهی آن یهود عنود
 چو این بشنود آن ز دین بی نصیب
 تو اندر نهان خانه این اتاق
 مرا تیغ هندی ست خارا شکاف
 چو بینی عمامه نهم بر زمین
 ز وی کرد مسلم قبول این کلام

بهخفتندی آن گاه تا صبحدم
 چو شد صبح هانی به بستر غنود
 بگفتا که هانی پسندیده خوست
 چو مغرب ادا کرد آن فتنه جوی
 چو هانی شد آگه که ابن زیاد
 به مسلم همان تیغ هندی نژاد
 بگفت ای برازنده تاج و تخت
 که او سخت بازو و گندآور است
 بکن چیردستی بر او بند راه
 نهان گشت مسلم در آمد عبید
 پس از پرسش و پاسخ و رسم و راه
 عمامه نهاد از سر خود به زیر
 کند کار آن ناکس دون تمام
 نیامد برون آن خداوند دین
 دگر باره عمامه بر سر نهاد
 دگر ره عمامه ز سر بر زمین
 برون از نهانخانه آن شهریار
 نخستین عمل هانی سینه ریش
 سیم ره چو هانی نشد کامیاب
 لبش غنچه آسا شکفتن گرفت
 که مسلم به خویش آید ار شد به خواب
 چو این دید از وی عبید زیاد
 که هانی ره ژاژ خایی مپوی
 که نی در خور عز و جاه من است
 چو ابن زیاد این سخن کرد گوش
 برآمد ز جا چون ز آتش سپند
 به بنگه شد و خفت آن زشت شوم

که خور کوفت بر بام گردون علم
 به ابن زیاد این خبر رفت زود
 عیادت نمودن مرا و را نکوست
 سوی خانه هانی آورد روی
 عیادت کنانش نمودست یاد
 سپرد و نهان خانه اش جای داد
 به این ناسزاگو در آویز سخت
 به بازو ز گندآوران برتر است
 وگرنه مرا با تو سازد تباه
 سری پرغرور و دلی پر زکید
 فروهشت هانی ز فرقش کلاه
 که مسلم برآید ز مکنم چو شیر
 نماید بدل روز عیشش به شام
 توگفتی نبودش خیالی چنین
 خداوند عمامه آن نیک زاد
 فکندی که مسلم گشاید کمین
 نیامد به کس گفتیش نیست کار
 نمود و همان مسلم آورد پیش
 به خود گفت مسلم شدستی به خواب
 چو سرسامیان شعرگفتن گرفت
 از آن خواندش نیز نامد جواب
 در طعن و شنعت به رویش گشاد
 هر آن را که گفتی دگر ره مگوی
 بگفتا مرض عذر خواه من است
 که هانی ز هذیان درآمد به جوش
 شد از پیش هانی به پشت نوند
 برآورد سر صبحگاهان چو بوم

پی قتل مسلم کمر سخت بست
نموده کدامین وثاق اختیار
خبرجو روان شد به هر بام و در
ازین جستجو روی برتافتند
در آن حيله طرحی ز نو ریختند

چو شد صبح آن کافر بت پرست
ولیکن ندانست کان شهریار
بر آن شد که جوید ز مسلم خبر
فزونش طلب کرده، کم یافتند
پی جستجو حيله انگيختند

فرستادن ابن زیاد ملعون غلام خود معقل را به حيله و تلبیس به جستجوی مسلم و حيله نمودن معقل با مسلم بن عوسجه (رض)

که با حيله با هرکسی راه داشت
که در حيله شیطان برش پای بست
بگفت ای مرا از تو آسوده جان
چه در کار برنا چه در کار پیر
بود ای نکورای نیکو شیم
ز پیشینه افزون شوی محترم
مرا پای در پیش حکمت به گل
به هر حکم فرمان دهی، بنده ام
که قلاده خواهد شدن شیر را
به محراب و مسجد همیدون گذر
به نزدیک او بند عقد نماز
زیاران مسلم بود در شمار
تو زو زهد و تقوی فزون پیش گیر
نشین و برش راز دل پیش آر
من از اهل مصرم در اینجای فرد
ز دینار هست از نیا یادگار
به راه خداوند سازم نیاز
ولی نی مرا باکسی دسترس
امینی و مردم برندش نماز

غلامی مر آن شوم گمراه داشت
ورا نام معقل بسی چیره دست
به خلوت شد و خواست او را نهان
به هر کار مشکل مرا دستگیر
کنون در دل من یکی بار غم
برآری گرم از دل این خار غم
بگفت ای فدایت سر و جان و دل
ز خوان نوال چو من زنده ام
بگفت این سه الف از دنانیر را
بگیر و روان شو به هر بوم و بر
ببینی اگر زاهدی با نیاز
چنان دان که آن زهد و تقوی شعار
چو دیدیش در زهد و تقوی دلیر
پس آن گه به نزدیک او بنده وار
به نرمی به او گوی کای نیک مرد
سه صرّه مرا هر یک از آن هزار
برآنم که او را من از دیرباز
مدامم به سر این خیال است و بس
شنیدم به کوفه ز شاه حجاز

به شاهی او مردمان شادکام
 همانا که او را ز بهر معاش
 کنون خواهم او را چو من برده‌ام
 که او در ره دین پروردگار
 ولی می‌ندانم کجا جویم
 مرا چشم آن از تو ای رادمرد
 که باشد گرت ره به آن شهریار
 چو با او سرایی بدین سان کلام
 چو آگه شدی زو به هر رهگذر
 چو گفت آن سخنهاى مردم فریب
 پذیرفت معقل خود آن حرف را
 گرفت آن زو ره سپردن گرفت
 نیاسود یک لحظه آن نادرست
 به شهر اندر از هر طرف پویه ور
 به مسجد درآمد به راز و نیاز
 قضا را یکی پیر روشن روان
 به نام آن کهن مرد صاحب وقار
 چو معقل بدید آن کهن مرد راد
 به کف سجده آورد و او را نماز

نمودند بیعت به آن خاص و عام
 نه آن مایه کز وی کند انتعاش
 سپارم من این نقد کاورده‌ام
 کند صرف زان سان کش آید به کار
 نجویم به هر ره که می‌پویمش
 به خلاق عالم به دانای فرد
 مرا پا ز گل، خوارم از دل برآر
 یقین دان که آنت رساند به کام
 به او زر سپار و به من ده خبر
 عبیدزاد آن ز دین بی‌نصیب
 شناور شد آن قلزم ژرف را
 پی جستجو پی فشردن گرفت
 به هر بوم و برزن همی گشت چست
 شدی تا که شد مسجدش جلوه‌گر
 به یک گوشه برست عقد نماز
 به گاه نماز آمدش همعنان
 بدی مسلم از عوسجه یادگار
 به خود گفت کز وی مرا کام شاد
 نشستش به بر، گشت افسانه ساز

اظهار عجز و زاری نمودن معقل غلام ابن زیاد در نزد

مسلم بن عوسجه و جواب گفتن مسلم او را

چنین گفت راوی که آن کش سرود
 از آن بیش کش گفت ابن زیاد
 چو بشنید مسلم ز وی این سخن
 بدو گفت مسلم که ای نیک فال
 ز من پوش چشم و ره خویش گیر

عبید زیاد آن یهود عنود
 به مسلم سرودی به عجز زیاد
 برافروخت چون شمع اندر لگن
 هر آن را که گفتی تو قیل است و قال
 که حرفت نباشد مرا دلپذیر

ز من بگذر و راه دیگر سپار
 ز مژگان و زان گردش از راه رفت
 ز من فاش گردد به هر انجمن
 بدین حرف شاهد که نبود چنین
 که عهدش چراغی بدی بی فروغ
 که نبود مرا ز آنچه گویی خبر
 به دیگر کسان گو گرت هست راز
 ز دل آه سردش به گردون رسید
 که مسلم شد از لابه اش دل پریش
 گواه دروغ از چه اشک روان
 ره جستجو هر طرف پیش گیر
 گذارم به هر ره ز هر سوی گام
 تو را نیز از آن جرعه مست آورم
 تخلف نه زو جست زان انجمن
 که مسلم ز جان خواندش اخلاص کیش
 به دربار شهزاده پور عقیل
 برافروخت رخ شمع سان در لگن
 دلیرانه بر بیعتش لب گشاد
 پس از پوزش آن زر به شهزاده داد
 به هر ره که آنت سزد بر به کار
 که گفتیش مسلم خریده به زر
 به هرگونه خدمت کمر تنگ بست
 به نزد عبید بدانندیش رفت
 که گفتی غم دهرش از یاد شد
 از آن کت به هر ره پسندیده ام
 که دوشینه گردیدی انباز من
 و یا دیده بازت در آن راه باز

مرا با حسین و امینش چه کار
 چو بشنید معقل دُر تازه سفت
 بگفتا گرت بیم آن، کین سخن
 خداوند دانا رسول امین
 چو این عهد او دید مسلم دروغ
 بگفتا که خیز ای جوانم ز بر
 ره چاره از دیگران جوی باز
 دگر باره معقل سرشکش چکید
 بسی عهد و میثاق آورد پیش
 بدو گفت مسلم که ای سخت جان
 ولیکن تو اکنون سر خویش گیر
 من این روز و این شب به فحص تمام
 نشانی گراز وی به دست آورم
 نپذیرفت معقل ازو این سخن
 چنان لابه دیگر ره آورد پیش
 چو او را چنان دید گشتش دلیل
 سرافراز چون شد از آن انجمن
 به پای خداوند دین سر نهاد
 همان زر که بگرفت ز ابن زیاد
 بگفت ای به راحت مرا جان نثار
 چنان بست در خدمت شه کمر
 در آن خانه آن روز تا شب نشست
 چو شب شد سوی لشکر خویش رفت
 چو دیدش عبید آن چنان شاد شد
 بدو گفت کای مردم دیده ام
 به آن خدمت ای محرم راز من
 به انجام خدمت شدی سرفراز

بگفت ای مرا از تو فیروز بخت
 که آن کش تو جویی از آن بیشتر
 سپردم ره و مرد ره یافتم
 به ویرانه هانی آن گنج را
 نهالی که زان ره به خود خوانیم
 کنون اندر آن خانه او را مقام
 ز معقل شنید این چو ابن زیاد
 دل از دست هانی به درد آمدش
 شب از خشم بر خود پیچید سخت

فشردم درین ره چنان پای سخت
 شدم آگه و آمدم با خبر
 به مقصد زیاریش بشتافتم
 گشودم سرار بردمی رنج را
 ثمر داد در خانه هانیم
 نه جز این که راندم سخن والسلام
 ز هانی به نابخردی کرد یاد
 توگفتی روان ره نورد آمدش
 نیاسود همواره بر تخت و رخت

خبر یافتن ابن زیاد ملعون از پنهان نمودن هانی، مسلم را و به مجلس خواستن هانی را و باقی وقایع

برآمد چو دارای چرخ چهار
 علم زد برین گنبد لاجورد
 برآمد عبید زیاد از وثاق
 به دیوانگه آمد بر آراست گاه
 چو آراست آنان بپیراست تخت
 به مجلس ز هر سو نظر کرد باز
 بگفتا که هانی به بزم اندرم
 بگفتند هانی نه اینجاستی
 بگفتش بخوانید و معذور نیست
 نقیبان سوی دار هانی شدند
 بگفتند کای هانی نیک رای
 کنون مجلس خاصی آراسته
 برآمد ز جا هانی و برنشست
 شدی با نقیبان به خوف و امید
 چو نزد عبید آمد آن نیک نام

پی حکمرانی به نیلی حصار
 به تسخیر عالم شد آفاق گرد
 سری پرغرور و دلی پرنفاق
 بیاسود تن را از آن گاه و جاه
 چو بر تخته بر تخت خود بر درخت
 در آخر ز هانی سخن کرد ساز
 نباشد و یا هست و من ننگرم
 که ضعفش به تن، تن نه برپاستی
 که بی او در این انجمن نور نیست
 طلبکار گنج نهانی شدند
 به حرمت به بزم امیر اندر آئی
 به الطاف خاصت به بر خواسته
 میان را یکی تیغ پولاد بست
 به دربار ابن زیاد پلید
 گشودش به تعظیم لب بر سلام

جواب سلامش نگفت از غضب
 چو دیدش توگفتی گسست از عناد
 خطابش عتابانه آغاز کرد
 بدوگفت کای هانی پرنفاق
 نباشد جز اینت شب و روز کار
 به خانه نخستش نهان ساختی
 به چشمت نشاندیش چون مردمک
 به پاسخ چنین راند هانی سخن
 مرا ز آنچه گویی خبر نیست هیچ
 چراغی که افروختند از دروغ
 مکن خاطر من زین سخن ریشتر
 چو ابن زیاد این سخن گوش کرد
 بدوگفت کای مرد ناهوشمند
 توگفتی سخن لیک یک سر دروغ
 چنین راست گفتار و نیکو سخن
 به نزد من آن روشن این راز گفت
 ز تو راستگوتر، تو گویی دروغ
 چوگفت این سخن خواست آن کفرکیش
 چو هانی به معقل نظر کرد نیک
 بدانست کاینش خبر داده آن
 به پوزش درآمد بگفت ای امیر
 مرا او نه یار و من او را نه خویش
 چو آمد به در دادم او را پناه
 چو اکنون سوی خانه رو آورم
 بخوام ازو عذر ماندن به جا
 چنین داد ابن زیادش جواب
 سپاری مگر مسلم بی سخن

غضب را به دندان همی خست لب
 ز کف رشته صبر ابن زیاد
 به هانی ز شنعت دری باز کرد
 به مسلم تو را از چه شد اتفاق؟
 که از بیعت آرایش با خلق یار
 به کوفه بسی شورش انداختی
 نمکدان شکستی چو خوردی نمک
 که باقی تو مانی فدای تو من
 مرا هیچ مردم فکنده به پیچ
 به نزد تو باشد بسی بی فروغ
 به جان تو کز مسلم نی خبر
 توگفتی وداع از سرش هوش کرد
 ازین گفته خود را فکندی به بند
 چراغی ست سوزان ولی بی فروغ
 که خوانیش کاذب در این انجمن
 تو دانی دُر راستی باز سفت
 چراغ تو بی نور و زو با فروغ
 سخط پیشه معقل به نزدیک خویش
 به راز نهان دید او را شریک
 ز وی فاش گردیده راز نهان
 مرا مسلم آمد به بر ناگزیر
 نخواندم خدا داند او را به پیش
 خداوند باشد به حرفم گواه
 همان آب رفته به جو آورم
 رود سوی آن ره که خواهد خدا
 که بینی دگر خانه خود به خواب
 سر خویش گیری از این انجمن

و گرنه سرت سازم از تن جدا
 چو بشنید این هانی آمد به جوش
 به خلاق عالم به یزدان پاک
 که من ناورم مسلم سینه ریش
 ترا نیز نی قدرت ای بت پرست
 مگر ایل مذحج به شمشیر تیز
 چو ابن زیاد این سخن زو شنید
 زد آن نابکارش چنان بر دهان
 دگر ره دگر ره زدش بر عذار
 که خون گشت جاری به رخسار وی
 چو هانی ز وی دید زین سان گزند
 بزد دست بر تیغ هندی نژاد
 بریدش کلاه و ز خون گشت تر
 چو معقل چنین دید آمد به پیش
 دو نیمش جبین هانی از تیغ تیز
 غلامان به مجلس فرار یختند
 چو شیران نر هانی جنگ جو
 هر آن را که تیغش رسیدی به سر
 به گردن هر آن را که تیغ آمدش
 در آن بارگه خون روان شد چو جوی
 چنین زد رقم راوی نکته سنج
 در آخر شد آن جنگجو دستگیر
 گرفتار دیدش چو آن کفر کیش
 عمودی ز آهن بد او را به دست
 بگفتا به زندان کشیدش نخست
 کشیدند گاه از چپش گاه راست
 فکندند او را به زندان تنگ

به خانه نمانم تو را کد خدا
 بگفتا که ای از تو دل در خروش
 که خورشید و مه ساخت وین آب و خاک
 به نزد تو ای ظالم کفر کیش
 که یازی به رویم به شمشیر دست
 نمایند این دم تو را ریز ریز
 به تن جامه صبر و طاقت درید
 عصایی که بودش به کف در زمان
 عصا کان عصا بود یک شد هزار
 نماندی زمان بهر گفتار وی
 سپند صبوری به آتش فکند
 فرو کوفت بر فرق ابن زیاد
 رسیدش یکی زخم منکر به سر
 به هانی در آویخت آن کفر کیش
 چنان ساخت کو بر زمین خفت نیز
 به هانی ز هر سو در آویختند
 ز هر سو بدان قوم آورده رو
 نمود از دُبر تیغ تیزش گذر
 سری بر قدم بی دریغ آمدش
 ز شمشیر آن ضغیم جنگ جوی
 که هانی بکشت از خسان بیست و پنج
 به قلاده اندر شد آن شرزه شیر
 ستیزه کنان خواست او را به پیش
 سر هانی خسته را زو شکست
 که تا زو کشم انتقامی درست
 غلامان بدان سان که آن شوم خواست
 به گردن نهادندش پالهنک

خبردار شدن طایفه مذحج از گرفتاری هانی و به طلب او آمدن

به هانی در از بی حیایی گشاد
 درآوردش از پا به شمشیر تیز
 ز هر سو دلیران کشیدند سر
 به دیوان نشستند چون شریزه شیر
 صبا را به رفتن سبق جو شدند
 به کوفه ز هر سو گریبان شدند
 به دارالاماره دوان آمدند
 که بر تارک مذحجی تاج بود
 که در خانه هانی آن دخت بود
 بگفت ای خطاپیشه ابن زیاد
 که بودی زوی خاطر شاد من
 کنون طعمه تیغ و آماج تیر
 که تا حشر زو مردم آرند یاد
 خود افروختی آنچه آنت فتد
 به صوت جلی اندرین گفتگوی
 که ما سوی بنگه گذاریم روی
 به کوفه کنیم این زمان قتل عام
 به ابن زیاد آن زمان بود یار
 که کن عمرو حجاج را اتفاق
 به خود عمرو را آن گه انباز کن
 شما را چه مطلب ز غوغاستی
 عبث پای اندیشه ات در گل است
 نشسته است نزد من اندر امان
 چو شد گفته حاضر به نزد شماست
 که ما را خیالی نبوده به سر
 به آن حرف بی پا نشد پرده پوش

به مذحج خبر شد که ابن زیاد
 بخواند و برو بست راه گریز
 چو در ایل مذحج فتاد این خبر
 چهار از هزاران شجاع دلیر
 چو پیک صبا در تکاپو شدند
 چو سیلی که از گه به پایان شدند
 سپاهی ز پیر و جوان آمدند
 سر آن قوم را عمرو حجاج بود
 بخور(؟) عمرو را دختری اخت بود
 دهان همجو شیر زبان برگشاد
 شنیدم که کشتی تو داماد من
 کند مذحجت از صغیر و کبیر
 برافروختی آتشی از عناد
 همان آتش اکنون به جانت فتد
 سواران مذحج همه جنگجوی
 که ای هانی ار زنده ای بازگوی
 وگرنه برآریم تیغ از نیام
 قضا را شریح قضاوت شعار
 بگفتش عبیدالله پر نفاق
 نخستین به هانی نظر باز کن
 بگو از چه این فتنه برپاستی
 ز هانی گرت مطلبی در دل است
 نه کشته نه مرده نه رنجش به جان
 مرا پرسشی با وی اندر خفاست
 سر خویش گیرید ازین رهگذر
 شریح این سخن چون ازو کرد گوش

به هانی نظر کرد و بگذشت چست
رهش تا به عمرو و به مذحج فتاد
ز مرآت دل زنگ غمشان زدود
دروغ ارچه زو، هر که راضی بود
به دلشان خبر شد چو نقش حجر
تو گفתי که از آتشی رفت دود

به محبس ز مجلس درآمد نخست
ز خرگه برون رفت و در برگشاد
بگفت آنچه ابن زیادش سرود
بلی چون شهادت ز قاضی بود
چو قاضی به مذحج رساند این خبر
سر خود گرفتند زآن ورطه زود

مطلع شدن حضرت مسلم از حال هانی و لشکر کشیدن او بر سر ابن زیاد و مقاتله آن جناب و شکستن مردم بیعت او را

چو بر روی هانی در از کین گشاد
به مسلم ز هانی رسید این خبر
غضب مو بر آوردش از پیرهن
برآراست بر تن سلاح نبرد
پی رزم بر بادپا برنشست
خبر چون شدندی شدندش به بر
همه آهنین پنجه ضیغم شعار
بسه دارالأماره نهادند روی
شد از هر دو سو گرد لشکر به ماه
ز بس کشته شد خون روان شد چو جو
برآمد به بام و به آن قوم گفت
خبر نبود از خشم و قهر یزید
مگر غافلید ار کنند قتل عام
که ابن زیاد از شما تلخ کام
کند کوفه را رشک جیحون ز خون
ز مردان و سازد زنان را اسیر
گذارید شمشیر کین در غلاف
رها دامن مسلم از کف کنید

چنین گفت راوی که ابن زیاد
به کوفه شد این داستان منتشر
چو بشنید پور عقیل این سخن
برآورد از دل یکی آه سرد
ز ره بر تن و بر میان تیغ بست
هر آن کش به بیعت در آورده سر
سپاهی گرانمایه هجده هزار
همه غرق آهن همه جنگجوی
ز دارالأماره برآمد سپاه
ز ابطال جنگ آور از هر دو سو
به دارالأماره رخ آن کون هفت
شما را مگر ای گروه عنید
ز انبوهی لشکر مصر و شام
رسد گر به گوش یزید این پیام
سپاهی فرستد از انجم فزون
نماند به جا از صغیر و کبیر
به یک سو نهید این طریق خلاف
دل از آتش حرب بی تف کنید

نکوتر عفی‌الله عما سلف
 ز مسلم نکردند از جان دریغ
 کشیدند چون دُر خزفها به گوش
 که یکباره ماندند ز اسلام دور
 نماندی به دل هیچشان جز گریز
 که ما تیره‌بختان نمودیم آن
 کسی کش بود لشکر و زور و زر
 چه مانیم در چنگ شیر عرین
 ز بنگاه خود ترک‌گاه آوریم
 که اینش اثر ما بسوزیم نیز
 که تا خور سوی مغرب آورد رو
 سوی خانه خود گرفتند راه
 که تا فرض مغرب نماید ادا
 به جزده نفرکس نبودیش یار
 ندیدی اثر نیز زان ده نفر
 به حیرت ز دل برکشید آه سرد
 به حیرت فرو رفت پا تا به فرق
 که از هر طرف دشمنم در طلب
 نه آن دوست کش پا نهم در وثاق
 نیاید کسی را چو من پا به سنگ
 خداوند دین اندر آن تیره شب

نگردید از جرم پیشین تلف
 چو مردان جنگی که با گرز و تیغ
 گشودند گوش خرافت نبیوش
 چنان خوفشان در دل افکند شور
 به یکدیگر از خوف دیدند تیز
 بگفتند عاقل کند کی چنان
 به سلطان قاهر شود کینه‌ور
 چو ما را نه لشکر نه آن و نه این
 همان به که ما رو به راه آوریم
 مبادا که زین آتش شعله خیز
 بدند اندر آن رزم و آن گفتگو
 ز اطراف مسلم شدند آن سپاه
 روان شد سوی مسجد آن مقتدا
 به مسجد درآمد چو آن شهریار
 ز محراب طاعت چو برداشت سر
 ز مسجد برون آمد و ماند فرد
 به دریای اندیشه گردید غرق
 همی گفت با خود که این تیره شب
 نه یاری که با من کند اتفاق
 نگردد کسی را چنین کار تنگ
 همی زد قدم یار و یاور طلب

رسیدن حضرت مسلم به در خانه طوعه و مکالمه با طوعه

به چشم آمدش اندر آن رهگذر
 بدید و ستادش به در تلخ‌کام
 تو را زین ستادن به دل چیست درد
 دهی گر مرا نبودت جز ثواب

قضا را یکی خانه بگشوده در
 زنی را ستاده به در طوعه نام
 بپرسید زو طوعه کنای رادمرد
 بگفتا غریبم یکی جرعه آب

زن پارسا آتش از مهر داد
 بگفتا که ای؟ وز کدامین عرب
 بگفتش منم مسلم بن عقیل
 به کوفه فرستاده نایب مناب
 نمودند کوفی ز خاص و ز عام
 کنون با من این نرد کین باختند
 سپردند با من چنین راه کین
 کنون ره سپردم به این رهگذر
 ز دشمن بدان جا پناه آورم
 گر اینت میسر ایا پارسا
 چو شد طوعه آگه از آن داستان
 بگفتا فدایت سر و جان من
 قدم نه به چشم من اندر سرای
 چو مسلم در آن خانه بنهاد پا
 به خلوت نشاند و برش برد خوان
 ولیکن نخوردش ز خوان آن جناب
 به خلوت زن پارسا برده وار

دگر ره لب پرسش از وی گشاد
 چه نامت که را هستی اندر طلب؟
 حسین ابنِ عَمِّم شه بی عدیل
 که بیعت ستانم ز شیخ و ز شاب
 در اوّل ز بیعت مرا شاد کام
 به رویم چنین تیغ کین آختند
 که نه خانه نه یاورم نه معین
 که آید یکی مأمنم در نظر
 چو شد صبحگه رو به راه آورم
 مرا کام ده، خواه کام از خدا
 بپا سر نهادش در آن آستان
 تو خانه خدایی نه مهمان من
 چو گنجی به ویرانه من درای
 سر طوعه از فخر شد عرش سا
 بخوان اندرش بود آن کش توان
 از آن ماحضر غیر یک جرعه آب
 گهش گرم خدمت گهی پرده دار

آمدن پسر طوعه و مطلع شدن آن ناپاک از احوال مسلم و خبر دادن آن ملعون ابن زیاد را

مر آن پارسا را یکی پور بود
 چو در خانه آن پور حق ناشناس
 همی دید کش مادر مهرکیش
 برآشف و بر خود بپیچید سخت
 که ای مادر امشب تو را بیشتر
 چه اندر نظر داری ای نیک‌زن
 بپوشید مام و بکوشید پور

که چشم خدابین وی کور بود
 درون آمد و تکیه زد بر اساس
 به آن خلوتش ره ز پیش است بیش
 چنین گفت با مادر نیک‌بخت
 به این خلوت آمد شد از پیشتر
 مکن رنجه خاطر، مپوشان ز من
 که شد طاق از هر دو یکباره دور

که آگه شوی گرز راز نهفت
 رهی را که پویم خلافم مپوی
 سپارم ترا، وین ز من کن قبول
 همان دُر مکنون که او گفت سفت
 سر قصّه بگشود مادر به پور
 به پایش نهادم من از شوق سر
 به خدمت کمر بستم او را درست
 که او را به خدمت کنم بلکه شاد
 بخشید و ای کاش نامد به هوش
 که آن کافر از خواب برداشت سر
 پدر را خبر ز آنچه دانست داد
 شد ابن زیاد لعین را خبر
 پسر را ز دوشینه اش گفت باز
 به ابن زیاد بد اختر سرود
 طرازنده مسند و بارگاه
 شدم کت ز مسلم نمایم خبر
 توان اندر آنجا بر او یافت دست
 به گردن فکندش یکی طوق زر
 کزو خاطری خرم و شاد داشت
 که بودش به آن کفرکیش اختصاص
 تو گفתי چو او کس به عالم نبود
 نمانند کس را ز خاص و ز عام

به پور این چنین مادر از مهر گفت
 مکن فاش آن راز و با کس مگوی
 به عهد خداوند و عهد رسول
 پسر حرف مادر به عهدی که گفت
 به عهدش چو مام آمد اندر سرور
 که امشب مرا مسلم آمد به در
 به این خلوتش جای دادم نخست
 به خلوت شد آمد از آنم زیاد
 پسر چون شنید این سخن شد خموش
 چو شد صبح و بگذشت گاه سحر
 به دارالاماره روان شد چو باد
 ز حرفی که گفت آن پسر با پدر
 پسر را طلب کرد و زو خواست راز
 هر آن را که دید و ز مادر شنود
 بگفت ای ترا پایه برتر ز ماه
 ز خانه چو پیک صبا ره سپر
 در آن خانه مسلم کنون پای بست
 چو زو یافت ابن زیاد این خبر
 ز سیمش یکی تاج بر سر گذاشت
 کمیتی گرانمایه ز اصطبل خاص
 ببخشد و وی را به نیکی ستود
 بلی این چنین تخمهای حرام

مطلع شدن ابن زیاد از بودن مسلم در خانه طوعه و فرستادن

محمد اشعث را با لشکر به جهت گرفتن آن جناب

به مسلم چو ره جست آن کج نهاد
 محمد که اشعث بد او را پدر

چنین گفت راوی که ابن زیاد
 طلب کرد آن کافر بدگهر

بگفتا که ای از تو شهدم به کام
 کسئون از شجاعان پرخاشخر
 تو را قساید لشکر است این جوان
 تحوانی گرش زنده نزد من آر
 چو مأمور شد ابن اشعث به جنگ
 گزید از سواران پرخاشخر
 سواران جنگی همه رزم جو
 یکی زان سواران زده تن سوار
 به هر سو که کردند رو در مصاف
 شدی زاده طوعه آن کفرکیش
 نشسته بر آن بادپایی که داد
 عنان سستشان و گرانشان رکاب
 شدندی روان و به لب هلهله
 رسیدند تا بنگه شرزه شیر
 که چون غرش آرد ز شیران غاب
 در آن دم که آن ناکسان شیر
 به شهزاده مسلم زن نیک نام
 بگفت امشب ای شهریار عرب
 بفرمود آری شدم چون به خواب
 علی پادشاه زمین و زمان
 مرا شوق دیدارت ای بی عدیل
 شتاب آر و سوی من از مهر پوی
 گمانم که طی شد مرا روزگار
 شنید این ز مسلم چو آن حق نبوش
 ز خانه برون از ستوران صهیل
 ز خانه بروم صدایی به گوش
 همانا کزین ره سواران زیاد

شد آن گه که گردد بلند از تو نام
 بسر همره خویش پانصد نفر
 که بنگاه مسلم دهادت نشان
 کشی گر به جنگش کن آن اختیار
 که مسلم به جنگ اندر آرد به جنگ
 همه چست و چالاک پانصد نفر
 چو شیران نر، صف شکن، تندخو
 نسیپچیده رو در گه کارزار
 نماندی ز گردنکشان غیر لاف
 سواران پرخاشجو را به پیش
 به آن سنگ دل کافر ابن زیاد
 سوی خانه طوعه با صد شتاب
 به شهر اندر انداخته ولوله
 ولی غافل از آن هژیر دلیر
 جگر بردرد زهرشان سازد آب
 در آن ره شتابان بدندی چو شیر
 به انجام خدمت بد اندر قیام
 شدت دیده از خواب راحت طلب
 به خواب آمدم عمّ والاجناب
 بفرمود کی مسلم خسته جان
 ز جا برده مانند بابت عقیل
 که چشمم به راه تو در جستجوی
 در این عالم نی جز امروز کار
 دگر باره خوردش صدایی به گوش
 شنید و بگفتا به پور عقیل
 رسد کز سر من برد عقل و هوش
 روانند از حکم ابن زیاد

بفرمود شد روز عیشم تمام
به قصد من این سو نهادند رو
نجویند این قوم پرخاشخبر
رسانند خاکش به هفتم طباق
که یکسر ازو خصم خواهد امان
شناور شود چون شود رو به رو
به یک پیشه شیر آیدم چون به دست
که دزد به خود چرخش از بیم ناف
همش داد خفتان، همش درع نیز
ز خانه برون تاخت چون خور ز میغ

چو بشنید شهزاده نیک نام
سواران گندآور جنگ جو
به جز من کسی را در این رهگذر
گذارند گریه را در وثاق
بیاور مرا ازدهای دمان
نهنگی که در بحر خون عدو
همان گرزه ماری که آرد شکست
بده یعنی آن تیغ خارا شکاف
برش برد طوعه همان تیغ تیز
به تن درع پوشید و بر بست تیغ

محاربه نمودن حضرت مسلم با محدثان و کشتن لشکرش را

صبا را ز آمد شدن خسته دید
به بنیاد آن لشکر آرد شکست
برون آمد از خانه زین سان دلیر
به سوی خداوند کردند روی
به کف آبگون تیغها شعله بار
به پا کرد هنگامه نفخ صور
به آن درد جز تیغ هندی علاج
به چرخش ز غیرت برآمد خروش
برآورد هندی پرند از قراب
چو ضرغام دین آخته ذوالفقار
سرره بر آن قوم گمراه گرفت
فتاده چو شیر به نخچیرگاه
چو خامه دو پیکر شدی تا کمر
کمر همچو مورش جدا شد ز سر
سرافکند از تن تهی ساخت زین

ز لشکر ز بس راه را بسته دید
بر آن شد که آرد به شمشیر دست
بدیدند لشکر که مسلم چو شیر
به یکباره آن لشکر جنگ جوی
سنانهای خطی درآمد به کار
خروش سپاه و صهیل ستور
ندید آن برازنده تخت و تاج
دل از غیرتش اندر آمد به جوش
ز غیرت نماندش به دل صبر و تاب
تو گفتمی که مسلم پی کارزار
بر آن قوم بی دین سرره گرفت
به کف تیغ خونریزش اندر سپاه
هر آن را که تیغش رسیدی به سر
هر آن پیل تن را که زد بر کمر
روان از یسار و دوان از یمین

هر آن را که دست آمدش بر کمر
 ز بس کشته کاندر ره انداختی
 چو دیدند لشکر که آن شرزه شیر
 ز لشکر بسی کشت و بر خاک ریخت
 شدند بر آن سر که دست ستیز
 محمد سپهدار آن قوم زشت
 که ای کوفه و مصر را حکمران
 ندانسته رفتم به بنگاه شیر
 نه تو آگه و نه من ای شهریار
 چو اکنون فتادم به چنگال شیر
 ز صد کس فزون کشته هشتاد کس
 کند این سپه جمله را قتل عام
 روان کن سواران خنجر گذار
 چو آگه شد ابن زیاد پلید
 ز گردان فرستاد پانصد سوار
 همه لشکر آرا همه تیغ زن
 به آن فوج پیشینه گشتند یار
 درآمد ز جا مسلم جنگجوی
 همی زد، همی کشت، می ریخت مرد
 به هر تن که تیغش کشیدی زبان
 ز بس خون از آن ناکسان ریختی
 سر از بس شدی اندر آن ره یله
 گرسنه شکم خشک لب تشنه کام
 نبودی گرش تشنگی دستگیر
 چنین زد رقم راوی هوشمند
 نهادند این فوج خونخوار نیز
 محمد که بادش به دوزخ روان

نخستش زمین جای شد پس سقر
 بسی پشته زان کشته ها ساختی
 همالش به پیکار نی بس دلیر
 به خاک آن همه جسم ناپاک ریخت
 گذارند و گیرند پای گریز
 به ابن زیاد بداختر نوشت
 به دوشم ز حکم تو باری گران
 کنونم به چنگال شیر دلیر
 که نبود به ما این غضنفر شکار
 شدم آگه از آن هژیر دلیر
 نه تا این زمانم به وی دسترس
 به آگاهیت گفتم این والسلام
 که بگذشته ما را ز پیکار کار
 ز مضمون آن خط چو آن خط بدید
 همه چست و چالاک و خنجر گذار
 همه آهنین پنجه لشکر شکن
 شدند دگر ره پی کارزار
 به آنان به کف تیغ بنهاد روی
 ز میدان به گردون همی برد گرد
 زبان گشتیش خشک اندر دهان
 به خون خاک آن معبر آمیختی
 شد آن ره چو طفلان پر آبله
 همی کرد کوشش در آن ازدحام
 همالش نه، گر آن سپه جمله شیر
 که بادش سخن همچو نامش بلند
 چو آن فوج پیشینه رو در گریز
 سه تن مظهر کفر را توأمان

دگر ره به آن شوم گمره نوشت
 طلب کرد یاور پی کارزار
 به پاسخ فرستادش ابن زیاد
 نمائی تو وین خواستن یاورت
 پی حرب یک تن فرستادمت
 نه دستت که یک مرد آری به دست
 کنون خواهی ای مرد بی نام و ننگ
 چو حرفش به گوش محمد رسید
 به پاسخ نوشتش چنین کی امیر
 نه هیزم فروش و نه جولاه مرد
 ز اینان یکی با هزاران سوار
 به دریای لشکر زنند این گروه
 فرستم کنون لشکر از بیش و کم
 فرستاد باز آن شقاوت شعار
 شدندی به آن فوج چون همعان
 سوی مسلم از کینه کردند رو
 جهانسوز تیغ از نیام آختی
 به هر سو که شهزاده آورد رو
 ز تیغ آتش افکند در آن سپاه
 چو دیدند لشکر که آن شهریار
 برابر به تیغش نیارد شدن
 به هر خانه جمعی شدندی به بام
 به سر ریختندش ز هر بام سنگ
 برافروختند آتش از چوب و نی
 ازین نیز بر وی نشد کار تنگ
 از آن کافران یک تن آمد به پیش
 چو از مسلم آمد تو را کار تنگ

همان حرف پیشینه آن شوم زشت
 ز ابن زیاد آن تبه روزگار
 جوابی که بر وی در غم گشاد
 نکو گر عزا گیردت مادرت
 ز لشکر دو پانصد نفر دادمت
 دو پانصد ز یک فردت آمد شکست
 سپاهی و از یک تن آیی به تنگ
 ز پیراهنش موی تن سر کشید
 نه بقال، مسلم یکی بیشه شیر
 ز تیغش دل شرزه شیران به درد
 کند رو اگر باشدش ننگ و عار
 برآزند دودش ز بن بی ستوه
 به من همری کن در آخر قدم
 ز مردان جنگیش پانصد سوار
 هم آنان که از جنگ بردند جان
 برآشفت شهزاده جنگ جو
 بر آن کافران هر طرف تاختی
 ز خون سپه شد روان جوی جو
 به آمد شد از هر طرف بست راه
 بدین گونه تیغ اندر آرد به کار
 بسوزد گر آدم و گر اهرمن
 که گیرند ز آن ره ز شهزاده کام
 که سازند بر وی ازین کار تنگ
 ز بام آتش افشان شدندی به وی
 نه بیمش ز آتش نه خوفش ز سنگ
 بگفتا به بن اشعث ای مهر کیش
 که از جنگ او را نیاری به چنگ

به چاه انداختن حضرت مسلم را و دستگیر نمودن

به پیش آمد و بایدهش کرد چست
 کنی هرچه آنت شکست آورد
 که تا اندر آن ره گذاریم پای
 چو اندیشه دورینان به راه
 نماید با او از آن پس ستیز
 چو او چیره شد زو گریزد چست
 ندانسته افتد در آن ره به چاه
 درآریدش از پا دهیدش شکست
 که کنند چاهی ز مسلم نهفت
 گرفتند در دم به شهزاده راه
 به رویش گشودند از کینه در
 برآهیخت شهزاده شمشیر تیز
 سپهد از آن رزم برتافت رو
 ز پی نیز شهزاده بنهاد رو
 در افتاد شهزاده از ره به چاه
 به چالاکی آن فرقه نادرست
 به ناچار شد کافران را اسیر
 به رخ زد که بینی فتادش به خاک
 فرو ریخت مانند بینیش نیز
 بردند زانسان که نتوان شنف
 یکی مرد سقا به دهلیز دید
 بدو گفت کی ساقی حق پرست
 ز بس تشنه ام مو به تین دشنه ام
 چو مردم خدا اجر وافی دهد
 ز خون شد پر آن جام ناخورده آب
 به جام اندرون ریخت دندان او

مرا اندرین کار فکری درست
 جز این کار کو را به دست آورد
 بگفت ابن اشعث بگو چیست رای؟
 بگفت آگنیدش یکی تیره چاه
 ز خار و خشش سر بپوشید نیز
 بر او حمله آور، چو چاه شد درست
 چو او با شتاب آورد رو به راه
 برآریدش از چه ببندید دست
 پسندید بن اشعث آن رای و گفت
 از آن پس درآمد به جنبش سپاه
 شدند به شهزاده پس حمله ور
 نمودند چون آتش حرب تیز
 چو دیدند شهزاده شد رزمجو
 سپه نیزش از پی گرفتند پو
 گذشتند لشکر چو زان حبله گاه
 کشیدند از چه برونش نخست
 برآورد از چه چو سر ناگزیر
 یکی تیغ بن اشعثش خشمناک
 لبش همجو دندان از آن تیغ تیز
 بدانسان که دانی که نتوانش گفت
 به دارالاماره چو از ره رسید
 که از آب او راست جامی به دست
 بده جام آبم که بس تشنه ام
 گرت هستم از من تلافی رسد
 بداد آب سقا چو دیدش ثواب
 نیاسوده زان جان عطشان او

به سقا روان داد آن جام را
 به هم کفر و ایمان برابر شدند
 خجل کردش اندر بر خاص و عام
 تحیت نگویی چه سان بر امیر
 بیندیش و او را تحیت بگو
 کنون دشمن بی نظیر من است
 مرا زین سلام و تحیت چه سود
 امیرم حسین است در نشأتین
 که لعنت بر ابن زیاد و زیاد
 شوی کشته امروز کم کن شتاب
 به کام من ار انگبین از تو زهر
 که بخشد شهادت ز اشقای ناس
 یکی از قریشی نسب کن گزین
 ببینم گرش یار و انباز خویش
 تو گفתי که مرهم به ریش آمدش
 وصیت کن اکنون وصیت بجاست

نفرموده زان آب ترکام را
 به کاخ عبیدالله اندر شدند
 نکردش تحیت نکردش سلام
 یکی ز اهل مجلس بگفت ای اسیر
 نبینی که خندد چه سانت به رو
 بفرمود او نی امیر من است
 چو زانم نه خوف و نه امید جود
 امیری ندانم به غیر از حسین
 بگفتش ز نیاز زاده ابن زیاد
 کنی گر تحیت کنی گر عتاب
 بگفتش که ای اهرمن خوی دهر
 مرا از خدا نی جز این التماس
 کنون کاین شقاوت ترا شد قرین
 که او را وصیت کنم راز خویش
 ز جا خاست بن سعد و پیش آمدش
 بگفتش بگو راز دل گر تو راست

وصیت نمودن حضرت مسلم به ابن سعد ملعون

خداوند عالم خدای من است
 به دل هر که را غیر او باطل است
 ولّیش علی صاحب ذوالفقار
 چو دُرّ گرانمایه اش کش به گوش
 فروشید در عجم دهیدش تمام
 شنیدم که ابن عم من حسین
 سوی کوفه دارند رو خاص و عام
 هم از کوفه وین ره بتابید روی
 به کام شما نیز خواهد رسید

بگفت اولین حرف رای من است
 مرا نی خدایی جز او در دل است
 محمد رسول خداوندگار
 وصیت دوام زان پس از من نبوش
 ز درهم هزارم درین شهر وام
 دوم از وصایا که شد فرض عین
 به همراه او اهل بیت کرام
 نویسد او را که بی گفتگوی
 که آن شریتی را که مسلم چشید

بگفت ابن سعد آنچه گفתי هوس
 بخواهیم وام تو سازیم ادا
 دگرگفتی از زاده بوتراب
 بگو گر بدین سو گراید حسین
 ز جامی که نوشی و نوشیده‌ای
 همین جام را نوشد او بی سخن
 چو با مسلمش گفتگو شد تمام
 چو بنشست ابن زیادش سرود
 بگفت او بگفت آن و من گفتم این
 یکی حرف زشتش به گفتن سرود
 وصایای او می شنیدم تمام
 از آن پس سوی مسلم آورد روی
 به کوفه شدی از چه روره سپار
 چه فتنه است کافکندی ای خیره سر
 همانا پی مال و جاه آمدی
 ندانستی این نخل بی پا و سر
 به تلبیس گفתי به مردم سخن
 خطایت خطا خلق را پیشه کرد
 بدو گفت مسلم که ای بی تمیز
 دو باب و دو پور بد اهل فساد
 به مردم در از فتنه گردید باز
 نه من از پی مال و جاه آمدم
 حسینم پسر عمّ والاتبار
 من از بهر ترویج دین آمدم
 چو شد خلق را فعل منکر شعار
 به حکم خدا و به دین رسول
 ز مرآت دلشان زدودم چو گرد

درین کار ماییم اولی و بس
 نخواهیم کس را نه دستی به ما
 نیاید سوی کوفه این بی صواب
 که این آمدن باشدش فرض عین
 همین جامه کین لحظه پوشیده‌ای
 همین جامه‌اش لایق آید به تن
 به جای خود آمد گسسته زمام
 که گفت و شنیدت به مسلم چه بود
 شد ابن زیادش ز گفتن غمین
 بگفت ار وصیت به من می نمود
 به حرفش همی کردم از دل قیام
 بدو گفت کای مرد ناسخته گوی
 تو را اهل کوفه شدند از چه یار
 میان خلائق بدین شور و شر
 که با درع و تیغ و سپاه آمدی
 به جز تیره بختی نیارد ثمر
 به هم برزدی خلق را انجمن
 به کشور خداشان بد اندیشه کرد
 خطاپیشه باشد یزید و تو نیز
 ز یک سو معاویه یک سوزیاد
 هم اندر عراق و هم اندر حجاز
 قضا را به این وعده گاه آمدم
 به ارشاد مردم نمود اختیار
 به اعلای دین مبین آمدم
 نه با امر معروفشان بود کار
 کنم دعوت از من کنند ار قبول
 شدند به دین نبی ره‌نورد

به تن جامهٔ دینشان سوختی
به دین نخستین سراسر شدند
تو گفتی که شد از سرش عقل و هوش
حسین و حسن را چنان کرد یاد
ز بی طاقتی جامهٔ جان درید
تو و جد و بابت سزاوار بود
سخنهای زشت بکن حکم خویش
که گفتیش خواهد شدن سینه چاک

تو کافر چو این آتش افروختی
به دین نبی جمله کافر شدند
چو ابن زیاد این سخن کرد گوش
به دشنام شیر خدا لب گشاد
چو آن ناسزا مسلم از وی شنید
بگفتش به این ناسزا ای یهود
نیارم شنیدن من ای کفرکیش
شد آن ناسزاگو چنان خشمناک

حکم دادن ابن زیاد ملعون غلام مردود را به قتل جناب مسلم

ببر زودش اینک به بالای بام
معلق چنان کآیدش سر به سنگ
به بامش برآورد پرخاشجوی
بنه تا بخوانم دو رکعت نماز
جز افکندن از بامت اینک به زیر
نظر کرد و دید آن دورا در سخن
بگفتا که زودش بیفکن به زیر
فکندش زنازاده از سر به زیر
به جنت روان آمدش پرفتوح
که ز افکندن از این جهان درگذشت
که بادا به طوبی روانش روان
که پوشیده نبود بر راستان
سخط پیشه‌ای کفر آیین غلام
سراز تن جدا کردش از تیغ کین
که گردن زدش در زمان شد پریش
روان شد دوان نزد ابن زیاد
چنین از چاهات خاطر آمد پریش

به ابروگره برد و گفت ای غلام
از آنجا به زیر افکنش بی درنگ
غلام سخط پیشهٔ تندخوی
بدو گفت مسلم که بهر نیاز
بگفتش غلام این نه حکم امیر
چو ابن زیاد اندر آن انجمن
برآورد از دل خروش و نفیر
به حکم زنازاده پس ناگزیر
به باغ جنانش روان گشت روح
ابومخنف از مسلم این سان نوشت
ولی ابن طاووس خلد آشیان
چنین زد رقم شرح این داستان
که برد آن خداوند را چون به بام
به گردن زدش تیغ کین آن لعین
همان کافر ملحد کفرکیش
به لرز اندر آمد چو بیدی ز باد
بپرسیدش آن ملحد کفرکیش

که سازم ز خونس محاسن خضاب
 که از فخر سودش به گردون کلاه
 همی دید بر من به کین دل غمین
 که تا مسلم از تیغ من رخت بست
 که زین سان زند بر دلم خوف نیش
 خیالی به دل مر تو را جسته راه
 از آن دهشتت کار دل ساخته

بگفتا کشیدم چو تیغ از قراب
 بدیدم یکی مرد با عزّ و جاه
 به دندانش انگشت و بر جبهه چین
 گزیدی به دندان گهی پشت دست
 از آنم به دل خوف ز اندازه بیش
 چنین گفتش آن کافر دین تباه
 همانم به دل دهشت انداخته

طلب کردن ابن زیاد ملعون هانی بن عروه را از محبس به مجلس و به قتل آوردن آن بی گناه را

که از هر زیانش دو صد لعن باد
 دری دیگر از بی حیایی گشود
 بداد و نمودندش امثال
 ز هر سو دویندند چالاک و چست
 زدندش گهی لطمه گه بر زمین
 بر آن زنازاده کفر کیش
 نگه کردن کافری بر اسیر
 و زان پس به قتلش اشارت نمود
 به تن جامه از ناشکیبی درید
 برآورد فریاد و امذحجاه
 نه یاری که آن دم به کار آیدش
 کشیدند در دم به خون پیکرش
 چو مسلم به خونس کشیدند زار
 ز وی دُر نسفتم فزون والسّلام

یهود عرب یعنی ابن زیاد
 چو دل خالی از قتل مسلم نمود
 به احضار هانی ز محبس مثال
 غلامان نابخرد نادرست
 کشیدند بازوی آن پاک دین
 ببرند با خاطری بس پریش
 نگه کرد لختی بر او خیر خیر
 سخندهای زشتش به ناخوش سرود
 چو هانی شنید این سخن زان عنید
 ز دل برکشید آن ستمدیده آه
 نه مذحج در آنجا که یار آیدش
 بریدند از خنجر کین سرش
 به مسلم چو دیدندش از مهر یار
 چو زانم غرض نی ز بسط کلام

ذکر مختصری از وقایع کربلا که از ظلم اولیای کفر بر خداوند دین و امام مبین رسید

ز بیداد آن قوم شوم شریر
نشد شاد چندان ز کفر و عناد
کند ظلم افزون ستم بیشتر
نمودند با سبط خیرالبشر
چو روز حیاتش نمودند شب
ندید آن چنان تا که گردنده بود
همه خیمه و خرگهش سوختند
فکندند از سر به رهشان کلاه
کشیدند آن قوم کفران شعار
هم از خون یکی لاله گون دوش و بر
تن آن یک از کعب نیزه چو قار
که محتاج چادر شدندی زنان
از آن ظلم و آن کینه کوتاه دست
به درگاه او خادم آمد فروش
برآورد و بر شد به عرش برین
به قنداقه اش بال سودند و پر
نمودند آن کش نیارم نوشت
نمودند یکسر صغیر و کبیر
سر آویختندش به شاخ درخت
زبان چاک بادم ازین گفتگو
به آن سر چه کرد و از آن سر چه دید
سوی مسلم و کوفه گردم روان
به آن کشتگان تا چه آورد پیش

چو حق را اجابت نمود آن امیر
دل پر ز کین عبید زیاد
بر آن شد که زان ظلم بی حد و مر
چنان کاندر آن دشت پر شور و شر
به کرب و بلا با شه تشنه لب
نمودند ظلمی که چرخ کبود
به بنگاه او آتش افروختند
همه اهل بیتش که خورشید و ماه
ز سر معجز از گوششان گوشوار
شد از خون گوش آن یکی غازه گر
یکی شد ز سیلی کبودش عذار
به یغما گشودند دست آن خسان
نکرد آن زنازاده بت پرست
تنی کش پیمبر نشاندی به دوش
به طفلی ز گهواره روح الامین
ملایک پی فخر بر یکدگر
ز سم ستورانش آن قوم زشت
همه اهل بیتش به خواری اسیر
به هر جا که در ره نهادند رخت
به خاکسترش که نهادند رو
چه گویم که در بارگاهش یزید
ز کرب و بلا به که پیچم عنان
ببینم که آن کافر کفرکیش

ذکر وقایعی که بعد از شهادت مسلم و هانی بر جسد آن بزرگواران رسیده

چنین زد رقم مرد افسانه‌گو
روان گشت هانی مرا و را ز پی
به فرمان آن کفرکیش دغا
فرستاد سرشان به نزد یزید
تن پاک شهزاده و آن پاک‌دین
به چشم خلائق به هر بوم و بر
خبر شد به مذحج که ابن‌زیاد
همه برنشستند با گرز و تیغ
به هانی بود تا که یاری کنند
شدندی چو آن راه را رهسپر
بدیدند جسم دو تن سرفراز
چو دیدند آن قوم و بشناختند
به گرز و به کوپالشان پا و دست
بکشتند ز آن کفرکیشان بسی
شهیدان فکندند بر خاک راه
تن آن دو مظلوم در خون تپان
پس از غسل و تکفینشان جسم پاک
خداوندشان در بهشت برین

که مسلم به فردوس چون کرد رو
نمودند با هم ره خلد طی
نمودندشان سر ز پیکر جدا
بسی آفرین زان ستمگر شنید
کشیدند آن کفرکیشان ز کین
چنان تا که خورشید سوی باختر
پی قتل هانی کنون حکم داد
سوی کوفه کردند رو بی دریغ
خلاصش از آن جانسپاری کنند
به کوفه شدند درون سر به سر
که زان‌سان به ره می‌کشیدند باز
که هانی است بر اهل کین تاختند
شکستند کآمد بر آنان شکست
تو گفתי فتاد آتش اندر خسی
گریزان شدند ز تیغ سپاه
گرفتند چون مذحج از کافران
نمودند چون گنج پنهان به خاک
کند شاد با عمّ مسلم قرین

در تضرع و ابتهال ناظم و استشفاع به درگاه خداوند متعال به بزرگان دین

الهی به پیغمبر تاجدار
به فرقی که بن ملجم بت پرست
به آن ریش مردانه کز خون فرق
به دستی که از غم شبیر و شبر
به گیسوی دختش که در مرگ باب
به اشک حسین و حسن آن زمان

به شیر خدا صاحب ذوالفقار
به محراب کوفه ز شمشیر خست
به خون شد از آن تیغ و آن دست غرق
به سوگ پدر می‌زدندی به سر
پریشان نمود و شدش دل کباب
که چون لؤلؤ تر به رخشان روان

که از کین شکست آن سگ ناقبول
 به طشت آمد از حضرت مجتبیٰ
 روان گشت بر چهر یاران وی
 که شد بسدین رنگ زان خون زمین
 شبیه پیمبر خدیو جهان
 که او را عروسی چنان شد عزا
 که بی دست و سر شد تنش چاک چاک
 به پای شه دینشان جان فدا
 به باقی اسیران صغیر و کبیر
 گهی بر سنان برد و گه بر درخت
 نمود آنچه مانند او کس ندید
 که در کوفه از جان خود شست دست
 به بالای قصر عبید عنید
 برت ای خدای رؤف سمیع
 علی ولی سرور اولیا
 به آنان به چشم خدایی نگر
 که بخشد به غیر از خدا بنده را
 بکش جمله را پرده بر روی کار
 زند بررگ جانسان جرم نیش
 که آید به روز جزاشان به کار
 حسین علی سرور کاینات
 به خون حسین ای خدای کریم
 ز دامان آن شه به هشت و چهار
 گنه کار «کیوان» محزون زار
 فرو بسته چشم از کھین و مھین
 که بخشی گنھشان به هشت و چهار
 حسین و حسن جد و باب حسین

به دست و به پهلوی دخت رسول
 به آن پاره های جگرکز جفا
 به اشکی که بر وی چو باران دی
 به خون حسین آن شهنشاه دین
 به خون علی اکبر نوجوان
 به داماد شاهنشہ کربلا
 به ماه بنی هاشم آن جان پاک
 به دیگر شهیدان که شد از وفا
 به بیمار در دست عدوان اسیر
 به آن سرکه آن کافر تیره بخت
 همان سرکه در بارگاهش یزید
 الهی به آن مسلم حق پرست
 به خونی که از حلق مسلم چکید
 به آنان که آوردم اکنون شفیع
 ز جرم محبان شیر خدا
 کریمما به جود خدایی گذر
 ببخشای این جمع شرمنده را
 به روز جزا اندر آن گیرودار
 ز کردارشان جمله را سر به پیش
 همه غرق عصیان ندارند یار
 به جز رهنمای طریق نجات
 برافرازشان سر به لطف عمیم
 مکن دستشان کوتاه ای کردگار
 زانان یکی ای خداوندگار
 زده دست بر دامن شاه دین
 از آن بندگان خوانم ای کردگار
 شفیعم کن ای داور نشأتین

به طومار آزادگان نام من
 ز قبر و ز برزخ مرا هست بیم
 شدم جان چو از تن شدم لب خموش
 چو رخت از جهان بندم ای دادگر
 به همراهی آن لحظه‌ام نیز کام
 ز تنهایی قبر و در زیر خاک
 ز رومان و از منکر و از نکیر
 بر آنان بپوشانم اعمال زشت

نویس و نکو کن سرانجام من
 هم از هول خشرای خدای رحیم
 ز من چشم احسان خدایا مپوش
 به راهم منه لحظه‌ای بیشتر
 طمع کش نهد سبط خیرالانام
 مرا دل پر از خون بود زهره چاک
 منه شرمسارم در آن دار و گیر
 به قبرم دری باز کن از بهشت

آغاز داستان حُر بن یزید ریاحی و اوّل در ورود جناب سیدالشهداء (ع) به اشرفیه و دیدن عرب را

مرا حسرتی تازه اندر دل است
 چه حسرت که سوزد از آنم روان
 یکی اهل دل خواهم از روزگار
 کرم رحمت آن اهل دل آورد
 که حُرّ یزید ریاحی نسب
 نخستش به رزم آمد و جنگ جو
 همانا که او گوهر پاک داشت
 سرش را شه دین به زانو نهاد
 چو او سر به پای خداوند دین
 نبودم منش از چه اندر رکاب
 هزارم اگر جان فدایش کنم
 به من تا که لطف عمیم آورد
 برافرازدم سر به اوج فلک
 مرا گرازین غم به دل بیشتر
 چو آن دولتم نامد اندر کنار
 کنونم چو نبود جز این دسترس

که بیرونم از دل شدن مشکل است
 زند هر دمم آتشی بر به جان
 که این نکته بر من کند آشکار
 برون رفته پایی به گل آورد
 چه سان شد فدای شه تشنه لب
 به کام دل آخر شدش آرزو
 که جانش ز تن میل افلاک داشت
 به رویش در جود و احسان گشاد
 نهاد و روان شد به خلد برین
 که در جان فشانی نمایم شتاب
 تن خسته را خاک پایش کنم
 روانم به عظم رمیم آورد
 که حسرت برد بر روانم ملک
 خورد هر زمان خواهمش ریش تر
 من و در غمش دیده اشکبار
 مرا لطف شه چون کریم است بس

ز حرّ ریاحی یکی داستان
 سروری به قلب حزین آورم
 ز آزادگانم به گوش این چنین
 سوی کوفه از مگه چون شد روان
 سپاهی چو سیّاره در گرد ماه
 ز اولاد جعفر ز نسل عقیل
 خدیو جهان زبده هشت و چار
 چو خورشید و مه بودیش در رکاب
 تجلی کنان وادی طور گشت
 ملک پایه عبّاس گردون اساس
 خزیدند یک سر به بنگاه تنگ
 به ابر اندرون شد نهان ماه و مهر
 به ره جبرئیلش تکاپوی داشت
 بداندیش شه را ز ره دور کرد
 همش از یمین و همش از یسار
 که تا اشرفیه شدش جلوه گاه
 فکندند رحل اقامت ز راه
 نشسته به جمّازه با اشک و آه
 گهی ناله سرکرد و گه شد خموش
 علی اکبر آن غیرت ماه و مهر
 که پوید به ره این چنین ناشکیب
 امیر عرب از کهن و مهین
 طلب کرده او را اجابت نما
 روان شد پی امثال از ادب
 شدندی به نزد خداوندگار
 رسی از کجاکت چنین تاب و تب
 که از کوفه آیم من ای شهریار

کنون به که آرم برِ راستان
 کمیت سخن زیر زین آورم
 رسید این روایت چو دُرّ ثمین
 که سالار و سردار لب تشنگان
 روان در رکاب شه دین پناه
 به همراه آن فخر آل خلیل
 هم از دوده صاحب ذوالفقار
 ز نسل خود آن شاه مالک رقاب
 ز چهر علی اکبر آن راغ و دشت
 ز اندیشه بازوی فخر ناس
 ز هر رهگذر شیر و ببر و پلنگ
 ز شرم رخ قاسم مهر چهر
 به هر ره که سلطان دین روی داشت
 به لب طرّقوا طرّقوا ره نورد
 ملک قاید جیش آن شهریار
 همی رفت با لشکر آن شه به راه
 به آسودگی اندر آن جایگاه
 بدیدند در ره یکی مرد راه
 چو پیک صبا درگذر باخروش
 شه دین به فرزند خورشید چهر
 بفرمود کاین ره نورد غریب
 بگوکت خداوند تاج و مکین
 مرا باب و مر خلق را رهنما
 گل گلستان امیر عرب
 عرب را بخواند و به خود کرد یار
 بفرمود آن شهریار ای عرب
 عرب گفت با دیده اشکبار

شهنشه بفرمود کای نیک‌خو
 گریبان طاقت عرب بردرد
 بگفتا ز کوفه به گاه رحیل
 بدیدم به ره می‌کشیدند خوار
 شهنشاه دین چون ز وی این شنید
 عرب راه به رفتن اجازت نمود
 شد اندر خیام حرم ناگزیر
 مر آن پاک‌دین را یکی دخت بود
 بد اندر حریم خداوند دین
 خداوند او را به زانو نشانند
 چو این دید آن دخت پاکیزه‌خو
 بگفت ای فدای توام جان و سر
 ز پیشینه افزون کریمانه‌ام
 همانا مرا باب والاتباب
 بفرمود آری خداوند دین
 پس از بیعتش کوفی بی‌وفا
 نکردید یاریش تا شد فرید
 شنید این چو زان شهریار زمن
 در آخر به امر شه آن بی‌نصیب

ز مسلم چه داری خبر بازگو
 سرشکش ز مژگان به دامن چکید
 تن بی‌سر مسلم‌بن عقیل
 از آنم بدین دیده اشکبار
 دمی سرب به جیب تفکر کشید
 ولی بر رخ خود در از غم گشود
 ولی مسلمش بودی اندر ضمیر
 که با خور قرین ماه را اخت بود
 حریم خداوند را همنشین
 به دست کرم گردش از رخ فشانند
 ز مژگان فرو ریخت اشکش به رو
 به من جودت امروز جودی دگر
 تفقد نـمایی یتیمانه‌ام
 به کوفه نموده تو را جان نثار
 روان گشت بابت به خلد برین
 سپردند با وی طریق جفا
 عبیدزادش سراز تن برید
 ز بی‌طاقتی چاک زد پیرهن
 شد آسوده‌خاطر به صبر و شکیب

ذکر شنیدن ابن‌زیاد ملعون حرکت نمودن جناب سیدالشهداء (ع) را به طرف کوفه، فرستادن حُر بن یزید ریاحی را به سر راه آن جناب

شنید اهرمن زاده ابن‌زیاد
 عراق عرب را کند سرفراز
 همانا که دارد سرکارزار
 بنی‌هاشمی از صغیر و کبیر
 شنید آن که شه کرده عزم عراق

ز ناسخته رایان اهل عناد
 که اینک سلیمان ملک حجاز
 قوی پشتش از لشکر بی‌شمار
 به همره عیالش ز برنا و پیر
 چو آن قاید جیش کفر و نفاق

طلب کرد لشکر پی گیرودار
 که با خسرو دین درآید به جنگ
 به فرمان آن کافر بدنهاد
 نخستین امیر و نخستین سوار
 به سرداری حرّ فیروزبخت
 ز مردان جنگی سپردش هزار
 بگفت ای سپه از تو فیروزبخت
 به جایی فرود آورش با سپاه
 حر پاک جان این سخن کرد گوش
 برون آمد از کوفه و برنشست
 ز کوفه به هامون چو خرّ روی کرد
 که سلطان دین را به هر رهگذر

مکمل پیاده مسلح سوار
 کند راه بر رهنماینده تنگ
 سخط پیشه کافر ابن زیاد
 که شد نامزد از پی کارزار
 سپاهی ز کوفه برون برد رخت
 که با سرور دین کند کارزار
 بکن چون رسیدی به شه کار سخت
 که نه آب آنجا بود نه گیاه
 ولی مزده خلد دادش سروش
 به قتل شه دین کمر تنگ بست
 پراکنده لشکر به هر سوی کرد
 بیابند بر پا گذارند سر

ذکر حرکت کردن جناب سید الشهداء علیه السلام از اشرفیه و رسیدن حرّ ریاحی با لشکر به سر راه آن حضرت و مکالمات حضرت با حرّ

چو طبّال شب زد برین پشت پیل
 پس از طاعت حضرت دادگر
 به پشت هیوان گردون توان
 بفرموده شه به گاه سحر
 شدندی به ره ز اشرفیه روان
 چو از اشرفیه ببستند بار
 هماره به ره می فشردند پی
 به ناگه به هنگام نصف النهار
 سپاه مخالف همه تشنه لب
 رسیدند و یک سو کشیدند صف
 چو آثار لب تشنگی دید شاه
 به یاران خود آن خداوند گفت

به طبل سحرگه دوال رحیل
 سپاه شه دین به عزم سفر
 نهادند برگ سفر در زمان
 به بختی نهادند رخت سفر
 قضا گشت قاید قدر همعان
 برفتند تا گشت خور آشکار
 که تا کرد خور نیمی از چرخ طی
 دو لشکر به هم از دو سو گشت یار
 ز لب تشنگی جمله اندر تعب
 چو لب تشنگان بر لب آورده کف
 ز سردار و لشکر ز خیل و سپاه
 ز الماس لب دُرّ این حرف سفت

که گر دشمن است اندرین آفتاب
 دهید آبشان کز تف آفتاب
 دهید آب و نخلی به بار آورید
 بدادند آب آن سپه را تمام
 به نفس نفیس آن خداوند جود
 عطا بین و احسان، کرم بین و جود
 به یاد آمدم داستان دگر
 مگر شاه دین در زمین بلا
 جگر تشنه لب خشک و مضطر نبود
 به هنگام ظهر اندر آن آفتاب
 به میدان رزم آن امام زمن
 به یک سو ز دشمن چو البرز کوه
 سنانها به کف تیغ کین آخته
 عیالش ز تاب عطش در تعب
 ز پرنده تیر و ز رخشنده تیغ
 نبود اندر آن روز در آن زمین
 یکی قطره آبش رساند به لب
 عیالش که از تشنگی خسته جان
 نکردند رحمش به طفل صغیر
 مگر او ز آل پیمبر نبود
 مگر فاطمه دخت خیرالبشر
 مگر نامد از امر ربّ جلیل
 مگر شافع او خود به محشر نبود
 به آن خاریش کافری بی حیا
 به او نرد کین از چه ره باختند
 نبودم چرا من در آن رستخیز
 نبودم چرا من در آن گیرودار

اگر تشنه ماند نباشد صواب
 روانشان به تاب و جگرها کباب
 روانی به جسم فگار آورید
 به حکم شه دین ز خاص و ز عام
 در جود و احسان بر ایشان گشود
 که شاهنشاه دین به دشمن نمود
 که خواهم کنم خاک غم زان به سر
 زمین بلا خیز کرب و بلا
 و یا از نژاد پیمبر نبود
 که شد مرغ و ماهی ز گرمی کباب
 ستاده به گردن فکنده کفن
 کز آنان زمین بودی اندر ستوه
 علمها به قتل شه افراخته
 جگر تشنه طفلان خشکیده لب
 تنش چاک چاک از چه شد بی دریغ
 مسلمانی او را شود تا معین
 کند دورش از تن به آبی تعب
 نه تابی به تن بودشان نی توان
 نه شرمی ز برنا نمودند و پیر
 ز اولاد ساقی کوثر نبود
 نه او مادر این را نه اینش پسر
 به گهواره جنبانش جبرئیل
 علی باب و جدش پیمبر نبود
 سر از خنجر کینه کردی جدا
 به تن از چه اش اسب کین تاختند
 که جانش فدا سازم و جسم نیز
 نبودم چرا جان به تن صد هزار

به هر ره تنی خاک پایش کنم
کنون گریه و نوحه خوانیم و بس

که هر یک دو صد ره فدایش کنم
به آن دولتم چون نشد دسترس

طلب فرمودن حضرت سید الشهداء (ع) سر کرده لشکر را و شرف یابی حُر در خدمت آن جناب و مکالمات

به شاه شهیدان پناه آوریم
چه گفتند با هم ز وعد و وعید
کدام است فرمانده این سپاه
سپهدار این قوم خونخوار کیست
برآید ز لشکر شود رو به روی
در این ره چه دارند اندر خیال
یکی مرهم آورد بر زخم خویش
به صوت جلی در بر خاص و عام
بفرمود فرزند خیرالانام
تو را چاکر این قوم را سرورم
چو در بوته امتحانش گذاخت
ره دوزخت پیش و راه بهشت
کدامین رهت در نظر جلوه گر
چنین حکم دارم ز ابن زیاد
نمانم که پویی به راه دگر
بفرمود با حُر که ای سرفراز
تو با قوم خود کن به یک سو نماز
بسبندیم از بهر طاعت کمر
چه پیش آورد از یمین و یسار
تویی مقتدای جهان سر به سر
کسی منکر قلمز ژرف نیست
تویی کارفرمای هر جزء و کل

بیا خامه تا رو به راه آوریم
ببینیم تا حُر و شاه شهید
چنین گفت راوی که فرمود شاه
نیارد سپه بی سپهدار زیست
سپهدار این لشکر تند خوی
ببینیم این قوم آشفته حال
برانگیخت توسن حُر آمد به پیش
تحیت کنان داد شه را سلام
جواب سلامش به لطف تمام
بگفتا که من حُر نام آورم
شه دین زمانی به مهرش نواخت
بفرمود کای حُر نیکو سرشت
ز ما یاکه بر مایی ای نیک فر
بگفتا حُر ای جان و دل از تو شاد
که تا کوفه باشم به توره سپر
به لاحول لب شاه دین کرد باز
کنون وقت ظهر است و گاه نیاز
من و مردم خود به جای دگر
وزان پس ببینیم تا روزگار
حُر پاک جان گفت کای نامور
جهان را به مولایت حرف نیست
تویی وارث علم ختم رُسل

به خلق جهانی تویی مقتدا
 شه دین ستاد و دولشکر نماز
 چو فارغ شدند از نماز آن گروه
 ددی بر به دیوی دوان همچو باد
 خُر آن نامه بگرفت و خواندش تمام
 نکو دید شهزاده چون در کتاب
 که ای خُر فرزانه نیک بخت
 به هر جا رسیدی به آن شهریار
 به جایی که نی آب و نانش رسد
 فرود آر و با وی جز این ره مپوی
 چو مضمون آن نامه شهزاده خواند
 به پرسش بیفشرد شهزاده پای
 بگفتش خُر نیک پی در جواب
 بفرمود شهزاده کای خُر راد
 چه سان من به ذلت رضا می شوم؟
 بفرمود پس خسرو کامکار
 نشستند بر بادپایان خویش
 چو بر باره بنشست سلطان دین
 سر ره گرفتند بروی سپاه
 که ای خُر چه خواهد ز من لشکر
 برآشت خُر و نیارست حرف
 کسم جز تو گر حرف مادر سرود
 ولی مام تو دخت پیغمبر است
 نگویم ز مامت، نیم بی تمیز
 ولی من در این ره فرو مانده ام
 که من با تو نایم اگر در نبرد
 و گر با تو آرم نبرد و ستیز

دولشکر کنونت کنند اقتدا
 نمودند با وی به عجز و نیاز
 برآمد سواری به هامون چو کوه
 به حرنامه آورد ز ابن زیاد
 به ناچار دادش به دست امام
 به حر دید مضمون وی را خطاب
 به شهزاده باید کنی کار سخت
 بر او تنگ کن اندر آنجای کار
 هر آن چیز خواهد جز آتش رسد
 مکن غیر از این ره به او گفتگوی
 به میدان غم توسن فکر راند
 که ای خُر در این ره تو را چیست رای؟
 که من آن کنم کامدستم خطاب
 نخواهم رضا من به این حرف داد
 رضا گر چه من با قضا می شوم
 که دردم به بختی ببستند بار
 چو سیاره رجعت گرفتند پیش
 روان شد به ره کز یسار و یمین
 برآشت و با خُر بفرمود شاه
 به مرگت نشیند کنون مادرت
 بگفتا نپیمایم این بحر ژرف
 بسی حرف مادر ز من می شنود
 به پاکیش بستودن اندر خوراست
 که خاتون و مام من او را کنیز
 به میدان حیرت فرس رانده ام
 ز ابن زیادم دل آید به درد
 به جدت چه گویم که رستخیز

ز من کی خدا و رسولند شاد
 که ای از تو برپا زمان و زمین
 کشم بر تو گریغ و بینم به خشم
 به آهنگ رزم به عزم آمدم
 که دادندی ای خُرهشت به مفت
 گذشتم شنیدم نوید بهشت
 ز تیغ ستم پیکرت چاک چاک
 به امید خلد برین می‌روی
 همان به که اندر رکاب تو من
 فرود آوریم آن زمان رحل خویش
 به عذر حرم دورتر نه اساس
 تو برخیز و کن رو به ره با شتاب
 که خواهی در آن نیمه شب شوران
 سوی کوفه گردیم ما ره سپر
 به ره رو به این عهد کردند شاد
 فرود آمدندی به عهد نخست

شود شاد اگر از من این زیاد
 ز لشکر نهان گفت با شاه دین
 بریده مرا دست و برکنده چشم
 ز خانه برون چون به رزم آمدم
 سه بارم چنین هاتف غیب گفت
 به هر یوم و هر بر به هر سنگ و خشت
 به خود گفتم ای بر سرت باد خاک
 به حرب خداوند دین می‌روی
 غرض ای خدیو زمین و زمن
 شتابم به ره تا شب آید به پیش
 ز لشکر به یک سو تو ای فخر ناس
 پی راحت آمد چو لشکر به خواب
 به هر ره تو ای رهنمای جهان
 چو شد صبح و لشکر از آن شد خبر
 دعا را به حر شاه دین لب گشاد
 چو لحنی به ره پی فشردند چُست

ذکر شبگیر حرکت نمودن حضرت سیدالشهداء (ع) و گم شدن

راه به رهنمای عالم و رسیدن به زمین کربلا

شه دین برآمد به عزم سفر
 شدند روان از پی کار خویش
 که بیننده در وی ز ره دور بود
 به آن ره نماینده شد راه گم
 که تا این صدف گشت گوهر فشان
 چو این ماهی سیمگون شد به زیر
 زمین رشک کان تابشیر شد
 به ویران زمینی بسی هولناک

چو طَبَّال شب کوفت طبل سحر
 نهادند بر بختیان بار خویش
 قضا را شبی تار و دیجور بود
 ز بس کرد تاری به شب اشتلم
 همی ره سپردند و ره بی‌نشان
 ز سیمابگون لَجَّة چرخ پیر
 هوا فارغ از دوده قیر شد
 به ناگه رسیدند جانهای پاک

فرو ماند شب‌رنگ دارای دین
 رود تا به ره شاه مالک رقاب
 نه زان شد دوان و نه زین شد روان
 فرود آمد از خنگ هامون نورد
 دگر باره آن باره ره‌پو نشد
 شنیدم به شش باره تیز پی
 بفرمود شهزاده با هم‌رهان
 یکی نینوا گفت و آن ماریه
 بفرمود شهزاده بار دگر
 یکی گفت این عرصه کربلاست
 چو شه نام کرب و بلا را شنید
 بگفتا گر این وادی کربلاست
 در این دشت فرزانه فرزند من
 گروهی ستمگر کنندش هلاک
 عروسی به قاسم عزا می‌شود
 عروسی ز غم دیده پر نم‌کند
 ز عباس مردافکن شیرگیر
 سر من جدا از قفا می‌کنند
 عیال مرا آن گروه شریر
 کنون ای حریفان بزم وصال
 به پا خیمه‌ها را سراسر کنید
 تهی کرد شهزاده پا از رکاب
 به پا شد سراپرده‌ها سر به سر

در آن صبحگاه اندر آن سرزمین
 زدش تازیانه فشرده رکاب
 توگفتی گرفته کس او را عنان
 به شب رنگ دیگر بدل باره کرد
 به هر ره که راندش بدان سو نشد
 نشست و نشد گامی از راه طی
 بود این زمین را چه نام و نشان
 که خورگرمی از وی کند عاریه
 که نام دگر باشد او را مگر
 که خاکش غم اندوز و ماتم فزاست
 جهان‌سوز آهی ز دل برکشید
 مرا نی نصیبی در این جز بلاست
 علی نونهال برومند من
 کنندش تن از تیغ کین چاک چاک
 خضابش ز خون دست و پا می‌شود
 به سوکش به سر خاک ماتم کند
 دو دست افکند آن گروه شریر
 به نیزه بلند از جفا می‌کنند
 پس از من به خواری نمایند اسیر
 ز بختی به زیرآورد این رحال
 به خورشیدشان قبه همسر کنید
 فلک گفت طوبی لهذا التراب
 بفرموده سبط خیرالبشر

ذکر ورود جنود نامسعود ابن سعد و شمر ملعون و اراده

جنگ و مقاتله نمودن و مهلت خواستن حضرت

به روز دگر چهره کرد آشکار
 غونای زبینه کر کرد گوش

چو سرکرده انجم از کوه‌سار
 شد از جانب کوفه بر پا خروش

شد از جانب کوفه ناگه پدید
 پی قتل آن شاه بسته کمر
 هم از کوفه شمر ستمگر رسید
 سپاهی فزون تر ز برگ درخت
 رسیدند با لشکر بی حساب
 رسیدند لشکر پی کارزار
 نمودند خنگ فلک را شמוש
 سر رزم دارند و سودای جنگ
 هژبر دمان اشرف ناس را
 بگو از من ای فرقه ناسپاس
 کنید از چه بر من چنین کار تنگ
 مرا از عبادت نباشد گزیر
 که گردم به درگاه حق عذرخواه
 که امشب ز طاعت نگردم خجل
 برابر به اعدای دین شد دلیر
 چنین گفت فرزند خیرالانام
 مرا با عبادت بسی هست خوی
 چو فردا شود رو به جنگ آورید
 به من گر دهید آن بود خوش به جا
 سر خود به زیر و ندادش جواب
 نمک سود بر زخم دل‌های ریش
 بدین گفته عبّاس دیگر مپیچ
 به لشکر ازین گفته افتاده شور
 که مامش گزین دخت آن سرور است
 امان خواهد او را امان می‌دهید
 امان خواست چون دل کنیدش ملول؟
 بترسید ای قوم دون از خدا

عیان رایت ابن سعد پلید
 به همراه او لشکر بی‌شمر
 پس از ابن سعد و سپاه عنید
 به همراه آن کافر تیره بخت
 حصین نمیر و یزید رکاب
 به همراه سر کرده بی‌شمار
 فرو کوفتند از پی رزم کوس
 چو شه دید کان قوم بی‌نام و ننگ
 بفرمود شهزاده عبّاس را
 که رو نزد این قوم حق ناشناس
 کنید از چه کوشش کنون بهر جنگ
 شب جمعه را ای گروه شریر
 گذارید یک امشبم ای سپاه
 نسازید از مهلتم تنگ دل
 برآمد به توسن پس آن شرزه شیر
 بگفتا که ای کوفی و اهل شام
 شب جمعه ای قوم پر خاشجوی
 کنون آن شب اینک درنگ آورید
 شبی مهلت ای قوم دور از وفا
 فکند ابن سعد شقاوت مآب
 به پاسخ چنین شمرش آمد به پیش
 که مهلت شما را دگر نیست هیچ
 چو این گفت شمر شریر از غرور
 که آخر نه این سبط پیغمبر است
 اگر کافری ای گروه عنید
 کنون یک شب جمعه سبط رسول
 به سبط رسول این نباشد روا

چو از لشکر این ابن سعد پلید
ندا کرد کامشب ز پیر و جوان
شنیدند چون ز بن سعد این سپاه
نشاندهند هر سو نگهبان چند
به سردار دین این خبر فخر ناس
بفرمود شه تا خیمای حرم
که فردا به هنگام رزم و نبرد
به صبح آن شب آورد آن شهریار

به یکباره با شور و غوغا شنید
حسین است و اصحابش اندر امان
فرود آمدند اندر آن جایگاه
که در شب نیابند از کس گزند
رسانید عبّاس گردون اساس
زدندی در آن شب به نزدیک هم
سپه روی نتواند آن سوی کرد
به تسبیح و تقدیس پروردگار

ذکر طالع شدن صبح روز عاشورا و مهیا شدن ابطال دو لشکر از بهر محاربه و بیان احوال حُر بن یزید ریاحی و برادر و پسر و غلامش تا شهادت آنها

چو روز دگر خسرو چرخ چار
ز بطن فلک این ندا شد نخست
گه گوی بردن ز میدان رسید
ز طبل مخالف برآمد خروش
خروشیدن شندف و گاودم
ز اسلام و از کفر یک دشت مرد
شجاعان به میدان گرفتند راه
چو حُر دید کاماده اسباب جنگ
سوی ابن سعد آمد آن شرزه شیر
به این مرد اینک تو جنگ آوری
ره آشتی را نهی پای پیش
به پاسخ بگفتش که آری به جنگ
در این جنگ سرها درآید به خاک
بسی مرد شیر اوژن پیل زور
بر او دید حُر لحظه ای خیر خیر
گر امروز با وی نمایی ستیز

علم کوفت بر بام نیلی حصار
که خیل خدا بر نشینید چُست
به باغ جنان گاه جولان رسید
که کر آسمان را از آن گشت گوش
کمره گاو را در فلک کرد دم
نشستند بر خننگ هامون نورد
مبارز طلب جنگجو کینه خواه
شده پای صبرش برآمد به سنگ
نهانش ز لشکر بگفت ای امیر
و یا جنگ را پا به سنگ آوری
که نوش است خوشتر ز آزار نیش
کنم کار بر وی ز هر راه تنگ
بسی تن ز خنجر شود چاک چاک
شود دستش از تن به شمشیر دور
به طنزش بگفت ای به لشکر امیر
چه گویی به جدّش گه رستخیز

بگفت ابن سعد ای خُر نامدار
 پذیرفتمی آنچه او گفت و خواست
 شنید این از او چون خُر نیک‌خو
 پی آب دادن به اسب از سپاه
 سوی جیش سلطان دین نرم نرم
 ولی در تحیر که انجام کار
 تنش بیدسان بر فراز سمنند
 مهاجر لقب کافری کفرکیش
 بگفتا که ای خُر فیروز جنگ
 تو را با هزاران سوار دلیر
 سر سرکشان گوی چوگان توس
 تنت از چه لرزان کنون همچو بید؟
 بدین‌گونه ترسان ز جنگی مگر؟
 بگفت ای مهاجر نه خوفم نه بیم
 همه حیرتم کاین دو جویم کدام
 چو این گفت توسن برانگیخت سخت
 رسانید خود را دوان همچو باد
 ز مژگان بسی دُر ناسفته سفت
 منم خُر محزون که چالاک و چست
 دل آزدمت ای خدیو زمن
 ندانستم این قوم بی‌نام و ننگ
 چو دیدم که این قوم پر شور شر
 نه خوف از خدا و نه شرم از رسول
 به تو این چنین نرد کین باختند
 پی جان فشانی من سینه ریش
 کنون در رکابت شها عذر خواه
 ندانم مرا توبه باشد قبول

نمی‌کردم این بودم ار اختیار
 ولی زین نه راضی امیر شماست
 ز وی کرد اعراض و برتافت رو
 برون آمد و کرد آهنگ راه
 همی رفت و بودش سر از فکر گرم
 چه او را به پیش آورد روزگار
 تو گفתי که گردد جدا بند بند
 ز جیش مخالف رسیدش به پیش
 مگر بر تو شد کار ازین جنگ تنگ
 برابر گرفتند ای شرزه شیر
 تن پردلان خاک میدان توس
 کسی بید زین گونه لرزان ندید
 ز جنگ این چنین پا به سنگی مگر؟
 دو دل مانده‌ام در جنان و جحیم
 ز حیرت بلرزاندرم والسلام
 بگفت از بهشت آدم نیک‌بخت
 به سلطان دین سر به پایش نهاد
 رکابش ببوسید و با لابه گفت
 سر ره گرفتم تو را از نخست
 حریمت شد آزرده خاطر ز من
 چنین بر تو خواهند ره کرد تنگ
 شدندی به خود این چنین پرده در
 نمودند این قوم شوم جهول
 علمها پی قتلت افراختند
 به عذرگنه پا نهادم به پیش
 ستادم طمع کم ببخشی گناه
 و یا از گنه باشیم دل ملول

شهنشاه دین آمدش دستگیر
 به دست تفقد ز رویش غبار
 چو من راضی از تو خداوند باد
 ز پیشینه‌ات دل نماند ملول
 دگر باره خُر گفت ای تاجور
 ز من جست خاطر بپرسید باز
 به پاسخ سرودم که ای باب راد
 که گیرم سرره به سبط رسول
 ز من چون شنید این به پاسخ سرود
 نترسی چه سان از خداوند فرد؟
 تو چون با حسین آیی اندر ستیز؟
 ز ابن زیاد ای پسر رویتاب
 بزَن دست بر دامن شاه دین
 به اعدای او کن نبرد و ستیز
 شود تا رسول خدا از تو شاد
 تو را ای پسر با فرومایگی
 خُر پاک جان را یکی پاک زاد
 به نزدیک خُر آمد آن جان پاک
 به سوی بهشتم شدی خضر راه
 چو من با تو در توبه کردم وفاق
 رسان دست من کن کرم را تمام
 کند توبه‌ام تا ز احسان قبول
 گرفتش خُر پاک دین دست راد
 خداوند دینش چو خُر برگزید
 از آن پس روان شد خُر کامیاب
 اجازت طلب لابه‌اش بر زبان
 شهنشه بفرمود کای خُر راد

به عذر گنه گشت پوزش پذیر
 پراکند و گفت ای خُر نامدار
 خدا و رسول از تو خرسند باد
 کنون شاد زی توبه‌ات شد قبول
 به دوشینه آمد به خوابم پدر
 که بودی کجا ای خُر سرفراز
 شدم من به فرمان ابن زیاد
 کنم خاطرش را ز رفتن ملول
 که بر دوده خود میندای دود
 کنی با حبیب خدا چون نبرد؟
 بترس از خدا و گه رستخیز
 به حکمش مپوی این ره ناصواب
 بکن یاری پور حبل‌المتین
 نثار رهش جان و سر ساز نیز
 شفیع تو گردد که عدل و داد
 دهندت به فردوس همسایگی
 برادر بدی مصعبش نام راد
 بگفتا که روحی برادر فداک
 به عرشم رساندی تن از تیره چاه
 به راه بهشتم تو کن اُتفاق
 به دامان فرزند خیر الانام
 نمانم در این ره ز عصیان ملول
 به نزد خداوند دین برد شاد
 به فردوس دادش ز شفقت نوید
 بزد بوسه شه را به پوزش رکاب
 به حرب مخالف شود تا روان
 خداوندگار از تو خرسند باد

ز مهمانی که خواهد نبرد و ستیز
برآرد ز میدان دگر مرد گرد
بگفت ای تو درمان هر جان ریش
سرره گرفتم تو را با سپاه
ز بس خسته جانی نوان آمدند
نخستم شود چهره از خون خضاب
سزد کز نخستین شود عذرخواه
شه دین به حریش روان کرد شاد

تو مهمانی و میهمان بس عزیز
فرو نه تو اکنون طرید و نبرد
دگر باره خُرباره آورد پیش
نخستت چو من آمدم کینه خواه
حریمت ز من خسته جان آمدند
کنون خواهم ای شاه مالک رقاب
نخستین گنه کار را زان گناه
ز بس خُربه پوزش زبان برگشاد

به میدان رفتن خُرو مکالمه نمودن با لشکر شقاوت اثر و رجز خواندن

که در آن بیابان پر شور و شر
سوی کعبه آورد رو از کنشت
بزد بوسه سلطان دین را رکاب
به جولان درآورد شبِرنگ را
چو رستم گه رزم اسفندیار
به دشنامشان پس زبان برگشاد
بدادید یکباره دین‌ها ز دست
بسی نامه خالی از اعتبار
چو آمد به جنگ آمدیش به پیش
به رویش همه تیغ کین آختید
نه این آب او را بُود مهر مام؟
از آن بهره هر نیک و بد می‌برند
دلش را چه شد؟ کاین چنین خسته‌اید
بود آب بر سبط خیرالأنام؟
ز تاب عطش جمله اندر تعب
که زین ورطه خود را کشد بر کران
چه گوید ازین کرده ناصواب؟

چنین زد رقم راوی این خبر
چو خُرجوانمرد نیکو سرشت
اجازت طلب گشت و شد کامیاب
شد آماده با خصم دین جنگ را
به میدان درآمد پی کارزار
برابر با آن قوم بی‌دین ستاد
بگفتا که ای قوم شیطان پرست
سوی سبط پیغمبر تاجدار
نوشتید و خواندید او را به خویش
به او این چنین نرد کین باختید
نه این است فرزند خیرالأنام؟
همین آب کش دیو و دد می‌خورند
ز هر سو به رویش ز کین بسته‌اید
حرام از چه، ای نطفه‌های حرام
عیالش جگر تشنه و خشک لب
ندارید دست از چه او را ز جان؟
جواب خدا را به روز حساب

نشیند به مرگ شما ناکسان
 ز لب تشنگیهای یوم الحساب
 شناسد مرا هر که ای قوم دون
 منم حُرّ آزاد فیروز بخت
 منم حُرّ شیر اوژن جنگجوی
 منم حُرّ که تیغ ار کشم از نیام
 مرا داده آزادی نشأتین
 منم حُرّ که گیرم به کف چون سنان
 من آزاد آل رسولم که مام
 بود تیغ من تشنه از پردلی
 نهادم به میدان مردی قدم
 خورد هر که را تیغ تیزم به فرق
 نهد پا به میدانم ار شیر نر
 و گر کشته گردم ای ناکسان
 که خوانند حُرّ شهیدم به نام
 گرم ملک عالم به زیر نگین
 که جان در ره داور نشأتین
 کنون هر که دارد ز مردی خبر
 که تا با هم ای قوم بی نام و ننگ

سخط پیشگان مادر مهربان
 نگردید ای قوم دون کامیاب
 شناسد و گرنه شناسد کنون
 که از کفر بردم به اسلام رخت
 که بردم به مردی ز افلاک گوی
 شود رستم چرخ پیر غلام
 خدیو زمان مفخر دین حسین
 فلک ناف دزدد به خود در زمان
 حُرّم از نخستین نهاد است نام
 به خون بداندیش آل علی
 که تا بر فرازم به گردون علم
 ز تنگ سمندش جهد همچو برق
 ز هستی به یک لحظه پوشد نظر
 مرا بس همین فخر در دودمان
 به راه خداوند دین والسلام
 درآید نزید مرا غیر ازین
 سپارم نهم سرب به پای حسین
 به میدان مردان شود جلوه گر
 به میزان کوشش گذاریم سنگ

ذکر برآشتن ابن سعد از مبارزت حُرّ و یاری او سیدالشهداء (ع) را و فرستادن صفوان بن حنظله را به میدان حُرّ و کشتن حُرّ آن ملعون را و آمدن سه برادر صفوان بی ایمان به مبارزت حُرّ و کشتن حُرّ هر سه را

که حُرّ از پی یاری شاه دین
 زده بر به گردون ز مردی علم
 تن شیر مردان ازو رنجه دید
 هماور شدی با هزاران سوار

چو دید ابن سعد شقاوت قرین
 نهاده به میدان کوشش قدم
 چو او را به مردی قوی پنجه دید
 به میدان چو دیدش به هر کارزار

برافراخت او رایت فتح نیز
 فتاد آتش خوفش اندر جگر
 به دندان سرانگشت فکرت نهاد
 که بود او شجاعی چو شیر یله
 برش رزم سهراب بی رنگ و بوی
 قدم نه به میدان حُر دلیر
 بکش کز تو آید نصیحت نبوش
 نپوید ره یاری شاه دین
 و گرنه سرش را به نزد من آر
 چو گرگی که گردد رها از تله
 نصیحت کنان آمد او را به پیش
 زیاد تو احسان ابن زیاد
 که گیری حسین و گذاری یزید
 به زیر نگین یزید اندر است
 کنندت در آن کشور ای حُر امیر
 به دست مکن خانه خود خراب
 که اُف بر تو ای کافر بدنهاد
 به دین رسول خدا، کافر است
 که شهد زبان پیمبر مکید
 گزین دخت پیغمبر او راست مام
 به شیر خدا بست و ضرغام دین
 به گهواره جنبانیش جبرئیل
 گل گلبن دوده اصطفی
 حسین است و اجداد پاک حسین
 بود تخم بی دانشی کاشتن
 بدین کت سرودم بود ائتفاق
 فکنده تو را سر به دام غرور

به هر سو که شد آتش حرب تیز
 به دل گشتش از وی چو این جلوه گر
 به لرز اندر آمد چو بیدی ز باد
 طلب کرد صفوان بن حنظله
 سر سرکشانش به میدان چو گوی
 بگفت ای به مردانگی شرزه شیر
 دُری از نصیحت مر او را به گوش
 بود سرکشی را نهد بر زمین
 نبوشد اگر آید اینش به کار
 جهانند اسب صفوان بن حنظله
 برابر به خُرشد چو آن کفر کیش
 بگفتا چگونه شد؟ ای حُر راد
 ز رای تو دور است و عقلت بعید
 کنون هر چه اندر جهان کشور است
 هر آن کشورت آمدی دلپذیر
 بپرهیز ازین کرده ناصواب
 به پاسخ بگفتش چنین حُر راد
 یزید شقی فاسق و فاجر است
 حسین است سبط رسول مجید
 حسین است فرزند خیرالأنام
 خدا عقد مامش به عرش برین
 کند فخر از امر ربّ جلیل
 حسین است ریحانه مصطفی
 ولیّ خدا مرفخر خافقین
 ازین گونه کس دست برداشتن
 تو را با من ای کافر پرنفاق
 ولی حُبّ دنیای پر شرّ و شور

گذشتی ز دین ساختی با یزید
شنید این چو آن کافر ناپسند
و یا بحر زخاری آمد به جوش
به سوی حُر از خشم دیدن گرفت
یکی نیزه آن کافر بت پرست
برآمد ز زین از غضب رخ چو دود
حشرش نیزه بر نیزه افکند نیز
مدد از خدا خواست آن پاک دین
ربودش به نیزه ز پشت سمند
زدش از غضب بر زمین آن چنان
به چستی به دوزخ چنان شد روان
چو کردش بلند و به خاکش فکند
سه پور دگر چون سه گرگ یله
سوی حر نهادند یکباره روی
چو گرگ گرسنه سوی شیر نر
حر شیر صولت یکی را کمر
زدش بر زمین آن یل پارسا
زد آن دگر را چنان بی دریغ
سیم مرد جنگی چو آمد به جنگ
قدم نانهاده پی کارزار
چو روبه به سوی سپه رو گرفت
زدش از عقب نیزه‌ای آن چنان
درآمد ز زین و به خون شد تپان
ز میدان برآمد حُر جنگ جو
بگفتا شدی راضی ای فخر ناس
بفرمود شهزاده کی حُر راد
تو آزادی ای حر بدان سان که مام

که لعن خدا بر تو و آن پلید
تو گفתי که دیوی رها شد ز بند
و یا رعدی اندر هوا در خروش
لب خود به دندان گزیدن گرفت
چو نر ازدهایی که بودش به دست
سوی سینه حُر حواله نمود
که شد نیزه اندر کفش ریز ریز
زدش نیزه بر سینه پر ز کین
سوی چرخ کردش چو گویی بلند
که در تن نماندش درست استخوان
که گفתי نبودش به عالم نشان
شد احسنت از هر دو لشکر بلند
به جا مانده در لشکر از حنظله
که خون برادر بجویند زوی
شدندی به یکباره آسیمه سر
گرفت و بگرداند بر گرد سر
که شد استخوانش به تن توتیا
که شد چون دو پیکر دو پیکر به تیغ
نیارست کردن بر حُر درنگ
فرار آمدش بر قرار اختیار
چو شیرش حُر از پی تکاپو گرفت
که از سینه‌اش سرکشیدی سنان
به دوزخ روان شد چو آن ناکسان
به سوی خداوند دین کرد رو
ز حُر ای شهنشاه گردون اساس
خداوند راضی چو من از تو باد
به روز نخست نهاد است نام

چو رستم عنان تکاور کشید
سر ره به آن قوم گمره گرفت
چهل تن بیفکند زان ناکسان
زمین را ز خون ارغوان رنگ ساخت
به دوزخ ز تیغش نهادند روی
یکی مرد و یک مرکب آورد چار
به نیمه تن آمد روان سوی نار
سپاه و حر از پی چو شیر دلیر
یکی را به نیزه یکی را به تیغ
زده چین به ابرو شده غوطه ور

به میدان دگر باره حُر رشید
دگر ره به آن ناکسان ره گرفت
به قلب سپه زد چو شیر ژیان
به هر سو تکاور پی جنگ تاخت
بسی از شجاعان پر خاشجوی
هر آن را که بر سر زد آن کامکار
زدی بر کمر هر که را چون خیار
گریزان از بر چو روبه ز شیر
همی ریخت بر خاکشان بی دریغ
به دریای حرب آن یل نامور

پی نمودن اشرار اسب حُر نامدار را و اسب فرستادن حضرت

نمودند پی اسب آن نامدار
درآمد به گردون رسانید گرد
چو شیری که در فوج روباه لنگ
ز دریای لشکر نبودیش باک
فرستاد خنگی مر او را گزین
به لشکر از آن جنگ شد کار تنگ
شدندش گریزان ز بر ناگزیر
روان شد سوی پور حبل المین
ندانست او کز کجا آمدش
که پویی چه ره این دم ای حق نبوش
همه منتظر حوریان بهشت
تو گفתי که زانش ز سر رفت هوش
بگفتا که ای سبط خیر البشر
بفرمای هستت به من گر پیام
به دامن ز مژگانش گوهر چکید

که ناگه ز کین فرقه نابکار
پیاده حر شیردل در نبرد
فتاد اندر آن قوم بی نام و ننگ
فکندی بسی تن به خاک هلاک
پیاده چو دیدش خداوند دین
برآمد به توسن درآمد به جنگ
چو روبه که بگریزد از شرزه شیر
به شوق شرفیابی آن پاک دین
که ناگه به گوش این ندا آمدش
همانا به گوش آمدش این سروش
به راه تو ای حُر نیکو سرشت
چو از غیبت این مژده آمد به گوش
ز سر پای نشناخت و ز پای سر
روم سوی جدّت به شوق تمام
چو آواز حر [پور] حیدر شنید

بفرمود پس کای حر باوفا
 شدندی خروشان ز پیر و جوان
 به میدان دگر ره حر کامکار
 به میدان چو شد از پی دار و گیر
 ز ثعبان صفت نیزه جان شکار
 نماند اندر آنجا چو یک تن دلیر
 نمی داشت زان رمح خارا شکاف
 چو از میمنه شد سوی میسر
 ز بس کرد کوشش در آن رزم نیز
 ز کف چون شدش رمح خارا شکاف
 به هر مرد جنگی که بگشود بال
 ز خون جوی آورد و از کشته کوه
 ز جانها طمع آن سپه را گسست
 به ناگه برآورد شمر شریر
 بگیرندش اندر میان ناگزیر
 به یکباره از جا درآمد سپاه
 سپه در خروش و حر اندر نبرد
 سوی چرخ بر شد ز میدان غبار
 حر اندر میان لشکر بشمار
 زد اینش به تیغ و زد آتش به تیر
 یکی کردش از نیزه ای سینه چاک
 کشید از جگر نعره جان شکر
 چو شه را به گوش آمد آواز حُر
 به میدان درآمد چو باد بزان
 حر پاک دین را چو ماهی به خاک
 برآوردش از خاک آن سرفراز
 به زانو سرش را خداوند دین

تو خوش باش کت آمدم از قفا
 چه ز اهل حریم و چه از یاوران
 درآمد شد از وی به گردون غبار
 به قلب سپه اندر آمد چو شیر
 پیاده گهی گشت و گاهی سوار
 سوی میمنه کرد رو شرزه شیر
 تنی را ز مردان جنگی معاف
 به دوزخ فرستادشان یکسره
 شکستش سنان، نیزه شد ریز ریز
 کشید آتشین تیغ تیز از غلاف
 ندادش دگر ره بگفتن مجال
 ز وی آمدندی سپه در ستوه
 شد آن دم که یابد سپه را شکست
 خروشی که لشکر ز برنا و پیر
 درآرندش از پا به شمشیر و تیر
 خروش سپه شد ز میدان به ماه
 گهی سرفکندی ز زین، گاه مرد
 چو شب شد به بیننده آن روز تار
 به گرداندرش این یک آن صدهزار
 فزون زخمش آمد به تن ناگزیر
 که زان زخم منکر درآمد به خاک
 که ادرکنی ای سبط خیرالبشر
 ز مژگان گسستش یکی عقد دُر
 پراکند لشکر چو برگ خزان
 تپان دید با پیکری چاک چاک
 به نزدیک یارانش آورد باز
 نهاد و غبارش زدود از جبین

به جا بودی اندر تن چاک چاک
یکی لحظه چشم جهان بین گشود
سر خود به دامن شهزاده دید
شدی راضی از من تو ای شهریار
خدا از تو راضی رسول از تو شاد
تبسم کنان شد به خلد برین
به جنت ز حورش کند کامیاب
مرا هم از آن باده آرند مست

یکی نیم جانی از آن جان پاک
ز مرآت دل زنگ غم چون زدود
جهان بین چو بگشود حرّ شهید
بگفت ای فدایت چو من صدهزار
بفرمود شهزاده کی پاک زاد
چو فرمودش این مژده دارای دین
خداوند از رحمت بی حساب
چو دست حسین آید او را به دست

اذن جهاد خواستن مصعب برادر خُر و به میدان رفتن و شهادت آن جناب

ز دنیا به عقبی کشانید رخت
به سوی شهنشاه دین کرد روی
کنون تلخ شد زندگانی به من
کشیده مرا نیز باید کشید
به باغ جنان در زمان تاختن
ز ملک جهان و در او هر چه مال
کن این بنده را از کرم کامیاب
به اذن جهادم روان شاد کن
دل از زندگی آمدستش به تنگ
به دامن ز مژگانش خونابه اش
به حرب مخالف دلش کرد شاد
به میدان درآمد چو شیر دلیز
کشید از جگر نعره جان شکر
کشید تا از آن قوم دون انتقام
فتاد اندر آن قوم روبه شعار
چو برقرش ز تنگ تکاور جهید
شدی نیمه نیمه به دوزخ دوان

چو فرخنده پی حرّ فیروز بخت
برآمد ز جا مصعب جنگ جوی
بگفت ای خدیو زمین و زمن
از آن جام صهبا که خُر رشید
سرو جان به پای تو در باختن
مرا خوشتر است ای جهان جلال
کنون ای شهنشاه مالک رقاب
ز نو بنده دیگر آزاد کن
چو شه دید کان مرد با فرّ و هنگ
به ذوق شهادت به لب لابه اش
روان کرد شادش به اذن جهاد
برآمد به توسن چو غرّنده شیر
ز بس شوق جانبازی او را به سر
کشید آتش افشان پرند از نیام
به چشمش جهان از غضب گشت تار
هر آن را که تیغش به مغفر رسید
زد آن را که تیغ از غضب بر میان

تو گفתי شد اندوده گردون به قیر
زدندش به نیزه به شمشیر و تیر
روانش به فردوس شد جان پاک

شد از گرد میدان فلک تار و تیر
ز بس اندر آن رزم و آن داروگیر
چو پرویزنش تن درآمد به خاک

آمدن علی بن حُر از میان لشکر و شرفیابی از خدمت امام (ع) و اذن جهاد خواستن و شهادت او

بدی کش ز وی بود در دل سرور
به گندآوری یادگار از پدر
پدر را ز خون چهره بیجاده رنگ
ز مردانگی آتشش گشت تیز
سوی جیش شه شد چو غرنده شیر
به رخ ز اشک خونین روان کرد جوی
به سوگ پدر رخت طاقت درید
به سوگ که گریان و دارد چه نام
علی بن حُر است و گرید به باب
خداوند دینش بخواند و نواخت
که نی صبر و طاقت مرا بیش از این
نیارم گران بار زین سان کشید
که من ماهی آسا فتادم به شست
تو خود یادگاری ز حُر دلیر
چو تو پوری او را سزد یادگار
ز مژگان به رخ ریخت خون جگر
که شه را تو گفתי به دل خورد نیش
به دشت و غا چون حُر نامدار
تو نیز اقتدا کن به عم و پدر

در آن لشکر از حُر یکی رادپور
جوانی چو سرو سهی جلوه گر
چو دید آن جوان بخت باهوش و هنگ
عمش با پدر همعنان دید نیز
برآمد به توسن چو حُر دلیر
نخستین به نعلش پدر کرد روی
گرانمایه چون پور حُر شهید
بفرمود شهزاده کاین تلخ کام
به پاسخ بگفتند کاین کامیاب
چو لختی به سوگ پدر دل گداخت
علی گفت زان پس به سالار دین
چو^(۱) محزون عمم کشته، بایم شهید
به اذن جهادم کنون گیر دست
بفرمود شهزاده کی شرزه شیر
چو زین سان پدر از جهان بست بار
علی پوزش آورد بار دگر
بسی پوزش و لابه آورد پیش
بفرمود کای از پدر یادگار
کنونت که شوق شهادت به سر

که نوشی هر آن را که کردند نوش
بزد بوسه سلطان دین را رکاب
که او را ز کوشش نبودی گزیر
فتاد اندر آن قوم دون بی دریغ
به تیغ و سنان خون هم ریختند
به دوزخ ز تیغ علی برد اساس
گرانمایه فرزند خُرشید شهید
کند با حسینش به فردوس یار

به میدان کوشش چو آنان بکوش
علی از اجازت چو شد کامیاب
درآمد به میدان چو یک شرزه شیر
کشید از نیام آتش افروز تیغ
علی با سپه در هم آویختند
گروهی از آن قوم حق ناشناس
در آخر ز جور سپاه عنید
خداوند از رحمت بی شمار

محاربه نمودن قَبره غلام نیکوانجام خُر با لشکر کَفّار و بعد مَشْرِف شدن از خدمت امام (ع) و اذن جهادخواستن و شهادت او

که مولای من بود و خُر را غلام
که جانبازی شه نمود اختیار
سری پر ز سودا دلی پر ز درد
تپان دید با پیکر چاک چاک
به خاک و به خون دید آن سینه ریش
روان طینت پاک پیش آمدش
پی انتقام اوّل آمد به طیش
بر آن ناکسان تاخت زان سان که شیر
قیامت بر آن قوم کرد آشکار
چو روبه که از شیر نر در گریز
شد آسیمه سر نزد شه آن غلام
روان شد پس از کوشش و انتقام
چو بی اذن شهزاده کوشش نمود
رسیدم به جان جان شدم ناصبور
که زین قوم بی دین کشم انتقام
من روسیه را بود التماس

یکی عنبرین موی، مشکینه فام
به مولاییش زان مرا افتخار
به جیش مخالف فرومانده فرد
چو مولای خود را به خون و به خاک
تپان مصعب و پور مولای خویش
به تن هر سر موی نیش آمدش
برانگیخت توسن برآمد ز جیش
برآهیخت تیغ آن هُزیر دلیر
ز قلب و جناح و یمین و یسار
سپه زو ز پس در نبرد و ستیز
چو آسوده خاطر شد از انتقام
چو آسیمه سر نزد شه آن غلام
به عذرگنه لب به پوزش گشود
که شاهها من از هجر مولای و پور
کشیدم از آن تیغ کین از نیام
کنون از تو ای شاه گردون اساس

شوم همچو مولای خود روسفید
برافراخت سر بر سپهر برین
درآمد به میدان به عزم جهاد
بسی کشت از آن قوم بی‌ننگ و نام
به باغ جنان رخت هستی کشید
به دیگر شهیدان کند هم قطار
که یک سو کشد با شهیدان عنان
بُریر از اجل نیز بگرفت جام
نگر تا چه کرد آن یل مهرکیش

دهی اذن حریم که کردم شهید
به اذن جهادش خداوند دین
برآمد به توسن چو کوهی به باد
برآهیخت تیغ آن گزیده غلام
در آخر ز تیغ سپاه پلید
ز لطف عمیمش خداوندگار
مرا هم طمع از خدای جهان
پس از خُز و مصعب پسر با غلام
پس از وی وهب پای بنهاد پیش

در شکایت نمودن ناظم از طالع خود که در خدمت امام علیه‌السلام نبودم و در خدمت او به شرف شهادت نرسیدم

ندانم چه سازم به بخت نگون
همی خواهم از نو شوم نوحه‌گر
کند ماتمی دیگرم تلخکام
به رویم دری شد ز غم باز باز
کزو گه به سینه زخم گه به سر
زند بر دلم داغ اصحاب نیش
کز آن آتشم پای دل در گِل است
ز بس می‌خروشم ز مرگ وهب
ز عیش عروس و ز داماد و سور
شد این کشته و آن غازه‌گر شد ز خون
شکایت کنم کم ز روز الست
که در نینوا دست یازم به تیغ
ز سُم تکاور به افلاک گرد
هم از خون اعدا روان جویها
خروشم به میدان چو غرنده شیر

مرا دل دگر باره شد غرق خون
سر از پای نشناسم و پا ز سر
سرایم چو یک ماتمی را تمام
چو او را سرودم زمانی دراز
وگر ماتمی شد مرا جلوه‌گر
چو ز آل علی گردهم سینه ریش
کنون از غمی آتشم در دل است
دل اکنون پر از خون و تن در تعب
سرم همچو سودایان پر ز شور
عروسی چه بود و عزا گشت چون
ز افراشته چرخ یا بخت پست
نه آن طالع یار شد بی‌دریغ
رسانم به خونخواهی اندر نبرد
کنم تیغ بر کف هیاهویها
نشد بخت یارم که با تیغ و تیر

به خون جسم برنا و پیر افکنم
 به دل اندرم صد هزاران شرار
 نبودم چرا اندر آن گیر و دار
 که اندر رهش افکنم جان و سر
 دهم در رکابش در آن دشت جان
 به کوشش در آمد چو پر خشم شیر
 که از کربلا بر جنان برد رخت

سر از تن، تن از زین به زیر افکنم
 شب و روزم از غم بسی سوگوار
 که در خدمت خسرو تاجدار
 نبودم در آن دشت پر شور و شر
 پس از رزم و کوشش به تیغ و سنان
 چنان کاندرا آن روز و آن دار و گیر
 وهب آن جوانمرد فیروز بخت

آغاز داستان وهب بن عبدالله کلبی و کیفیت مادر و زوجه تا شهادت او

که بادش روان شاد با راستان
 که بودش قوی پشت ز ایمان سخت
 که در نینوا شاه دین شد مکین
 که دادش خدا در جنان تاج و تخت
 که چهرش سبق بردی از ماه و مهر
 ز هم کسامجو آشکار و نهفت
 که آن مهر با مه قرین گشت شاد
 که آن کامشان آید اندر حساب
 جنان داد و رضوان به او یار کرد
 که نام آید از چرخ هر فرد را
 به هَلْ مِنْ مُعین [شد] دُرافشان ز لب
 چو آویزه در گوش خلق این کلام
 ز مژگان به دامن سرشکش چکید
 که تا شد به رویش در بخت باز
 طلب کرد آن پور دولت قرین
 ازین دارفانی نکوتر بهشت
 به رویت نگردد در عیش باز
 ز دنیا به عقبی نمایی سفر

رقم زد نگارنده داستان
 یکی پارسا پردگی نیک بخت
 بدی در رکاب شهنشاه دین
 یکی پور بودش خداوند بخت
 یکی پردگی مه‌لقا مهر چهر
 مر آن پور را همسر و یار و جفت
 نبودی مه و سال و روزی زیاد
 نه از هم شدند آن چنان کامیاب
 چو او را خداوند وهاب فرد
 وهب نام شد آن جوانمرد را
 در آن دم که بود افتخار عرب
 همی کرد فرزند خیرالانام
 زن پارسا گفت آن شه شنید
 بیچند بر خود زمانی دراز
 هوای جنان کرد و خلد برین
 بدو گفت کای پور نیکو سرشت
 بمانی اگر سالیان دراز
 ندانی که فردا و یا پیشتر

ز دنیا چو رفتی سوی تنگ گور
هر آن را که بینی ز تازی و ترک
ولی این طلب را نه راه قبول
کنون این خداوند دیهیم و تخت
خدا را ولی است و سبط رسول
نه یاری که او را در این داوری
نه جیش و سپاهی که با یال و برز
نه از یاورانش به گندآوری
تو نزد منی ای گرامی پسر
مرا زندگی بی تو باشد حرام
ولی باشد این سبط خیرالبشر
کنون ای پسر از تو آتم امید
خداوند دین را بنه سربه پای
بکش تیغ و خون جوانان بخواه
بیفشان سراز این سپاه عنید
مرا غازه گر شو ز خون گلو
رضای من از جویی ای رادپور
چو شهد لب مام شد این کلام
چو مام از زبان این دُر ناب سفت
که گفت شد آویزه گوش من
به تن جانم از یک و گر صد هزار
نه جز آنم اندیشه کاری دگر
بدو گفتم مام ای پسندیده خو
بگفتا که ای مام نیکو سرشت
ولی این گزین یار غمخوار من
بریده ز پیوند و یار و تبار
ندیده ز من کام و از چرخ مهر

ندانی که غم در خورت یا که سور
طلبکار جنت ز خرد و بزرگ
به غیر از رضای خدای و رسول
که بهر شهادت کمر بسته سخت
کزو در قیامت شفاعت قبول
پی اجر عقبی کند یآوری
حمایت کنندش به کوپال و گرز
کش آرد به گندآوری یآوری
ز خلق جهان سربه سر دوستتر
شود گم مرا از جهان بی تو نام
برم از تمام جهان خوبتر
که مامت به محشر کنی روسفید
پس آن گه به میدان مردی گرای
اگر راه جویی همین است راه
میندیش از جان شوی تا شهید
کزین خون به محشر شوم سرخ رو
بدین معبر از بحر غم کن عبور
شد آسیمه سر پور فرخنده نام
روان شاد شد پور و با مام گفت
چو جان جست جا اندر آغوش من
به پای شه دین نمایم نثار
به دل می خلد لیک خاری دگر
چه خارت به دل می خلد باز گو
مرا چون تو در سر هوای بهشت
عروس تو و مهربان یار من
گزیده تو را و به من گشته یار
نه من جستمش خاطر و نه سپهر

بپاید گرایدون شود دستگیر
 کند مو پریشان شود سینه چاک
 به مرگم خراشد ز ناخن جبین
 به بازار هیجا چو گردم روان
 سزد گر کنم جفت خود را وداع
 که در حشر ناید ز من دردناک
 به بی صبری وی شکست آورم
 به میدان کنم زان سپس جان نثار
 سر اندر ره شاه دین افکنم
 کنم با رضای خدا جفت نیز
 به فرزند گفت ای نصیحت نیوش
 برو جفت را کن ازین گفت شاد
 ز نیرنگ زن برکران دارگوش
 نکوتر رضاجویی مادر است
 نپیچد عنانت ز راه بهشت
 بتابی عنان زین طریق صواب
 شتاب آورایدون که وقت است تنگ
 تو گفتی به بیت الشرف رفت هور
 که با وی کند عهد و پیمان درست
 مرا بی تو مانند دوزخ بهشت
 به ناچارمان سازد از هم جدا
 گرفتار اهل نفاق و ستیز
 کشیده کمان و گشاده است تیر
 به رویش همه تیغ کین آختند
 چو روبه که خواهد کند صید شیر
 به راهش نمودند جانها نثار
 نثار ره او کنم نقد جان

در آیم ز پا چون من از تیغ و تیر
 چو جویم من از صدر زین جابه خاک
 چو بیند مرا غرق خون بر زمین
 مرا نی متاعی به جز نقد جان
 دهم چون ز کف آن گرامی متاع
 کنم در وداعش دل از خویش پاک
 دل از او وداعش به دست آورم
 ز صبر و شکیش کنم بردبار
 شرر در دل اهل کین افکنم
 رضای تو ای مادر باتمیز
 چو مادر ز پور این سخن کرد گوش
 خدا و رسول از تو خرسند باد
 ولی با خرد باش و باهنگ و هوش
 زنان را هوای دگر در سراسر است
 بیندیش کز حرف زیبا و زشت
 مبادت که در دل فتد پیچ و تاب
 به ره پوی کت پا نیاید به سنگ
 سوی خیمه شد شاد و خرسند پور
 نشست از بر جفت چالاک و چست
 بگفتا که ای جفت نیکو سرشت
 کنون گاه آن شد که دست قضا
 شه دین درین وادی فتنه خیز
 بر او دشمن از هر کرانه دلیر
 خداوند دین را چو نشناختند
 به خونش همه تشنه برنا و پیر
 همه یاورانش ز خویش و تبار
 مرا نیز در سر که چون همگنان

کنونم طمع از تو ای راد جفت
 کرم کن بده زان غم آزادیم
 ز من هر غمی بر دلت کن حلال
 پس از من مکن مو پریشان به سر
 صبری کن ای همسر نیکخو
 به پاسخ سرودش زن پاک دین
 تو از بادپا چون درآیی به خاک
 کشندت به بر حوریان تنگ تنگ
 به من خواهی ار مَنّی بیکران
 کنون دل ز هر غم رها کن مرا
 به خرگاه دارای دینم رسان
 به سلک کنیزان آن شهریار
 که دامانم از دست نامحرمان
 دگر عهد کن کت به خلد برین
 بدو شوی گفتم مکن دل ملول
 شدندی به هم خدمت شاه دین
 در آن بارگاه ملایک خدم
 پس آن با خرد مرد اخلاص کیش
 سرلابه بر پای شه بر نهاد
 بگفت ای خداوند دنیا و دین
 من از چاکرانت کمین بنده‌ای
 نشد تاکنون ای خداوندگار
 ز شرمندگی سر به پیش آمدم
 مرا نیش خنجر از آن آرزوست
 کنون از غم دهرم آزاد کن

گر از من غمت آشکار و نهفت
 دری باز کن بر رخ از شادیم
 ز مرآت دل شوی زنگ ملال
 چو غلتم به خون جامه بر تن مدر
 که باشد صبری به هر غم نکو
 که باشد ز پاسخ هزار آفرین
 به خاکت نمانند حوران پاک
 اسیری به من ماند و پای لنگ
 از آن پیش کاید رکابت گران
 به سلطان دین آشنا کن مرا
 از آن سر به چرخ برینم رسان
 به گردون رسانم سرافتخار
 چو خدام آن در بود در امان
 بوم همسر و یار و جفت و قرین
 هر آن را که گفتم نمودم قبول
 بگفتند مقصود خود زان و این
 همه گفتشان شد قبول از کرم
 بر شه سر پوزش آورد پیش
 به پوزش طلب کرد اذن جهاد
 تو را ملک دنیا و دین در نگیان
 که در خدمت از خواجه شرمندۀ ای
 بر ماه تو نقد^(۱) جانم نثار
 پی شهد خواهان نیش آمدم
 که شهد شهادت نهان اندروست
 به اذن جهادم روان شاد کن

سر اندازم از خصم چالاک و چست
 به خاک رخت افکنم جان و سر
 به روز شمار آیم اندر شمار
 در شادمانی به رویش گشود
 تو و مام و جفت به خلد برین
 تو و مام تو وین نکوبخت جفت
 همان به که پوید به راه خدا
 به یاری من جان و سر باختن
 به جنت کش از عرصه رزم رخت
 چو اذن از شهنشاه مالک رقاب
 به توسن نشست از پی کارزار
 به لشکر نمود از نخست این خطاب
 له لمعة کالسراج المنیر
 کزان آن سپه را به دل خورد نیش
 سگ زاده بـوتـراب آمدم
 ببندند لب پهلوانان ز لاف
 به دشت و غا شرزه شیر کنم^(۱)
 پلنگ افکند پنجه از اضطراب
 یلان را نگویی به پیکر سراسر
 ز جان پردلان را برآرم دمار
 سزد گر بدزدد به خود چرخ ناف
 رسانم غبار زمین بر فلک
 به رزم از یلان جهان برتر است
 کش از رزم نی بهره‌ای جز فرار
 به میدان رزم آیدم بی درنگ

بکوشم به تن تا روانم نخست
 شود چون روانم ز تن ره سپر
 که از جان نثارانت ای شهریار
 شهنشاه دینش به نیکی ستود
 که زی شاد و خرّم دل ای پاک دین
 بهشت برین را خریدید مفت
 ز تن جان شیرین چو گردد جدا
 کنون کت به دل شوق تیغ آختن
 شتاب آور آن کت به دل جوی سخت
 گرفت آن جوان سعادت مآب
 فرو شست ز آینه دل غبار
 در آمد به میدان چو شیر ز غاب
 امیری حسین و نعم‌الأمیر
 وزان پس رجز خواندن آورد پیش
 که گر شیرم اینک ز غاب آمدم
 کشم تیغ خونریز اگر از غلاف
 وگر نیزه بر کف، دلیری کنم
 شود شیر را زهره در بیشه آب
 چو پولاد گرزم به کف اندر است
 به کف خنجر جان شکارم چو یار
 گشایم چو تیر از کمان بی‌گزاف
 تکاور چو آم به میدان به تک
 هر آن مرد رزمی که جنگ آور است
 به چشم آیدم کودکی نی‌سوار
 به گفت من آن کس که نهاد سنگ

گشاییم دست آزماییم تیغ
 ببینیم تا چرخ گردون به مهر
 چو گفت این از آن لشکر جنگجو
 یکی را به نیزه یکی را به تیغ
 به میدان او پای ننهاده مرد
 همی تاخت زین سو به سوی دگر
 به هر سوی زان دشت آورد روی
 گریزان شدند آن سپاه شریر
 چو میدان تهی از هم آورد دید
 به خود گفت شیر اوژن جنگجو
 چو شد این خیالش به دل جلوه گر
 عنان داد بر اشتهب برق پو
 تکاپو کنان شد به نزدیک مام
 شدی راضی از من در این کارزار
 بدو گفت مامش که ای رادپور
 شدم راضی از تو که چالاک و چست
 هر آن کت سرودم گرفتی به گوش
 ولی شیرت آن دم نمایم حلال
 تنت بر زمین و سرت بر سنین
 به پاسخ سرودش هنرمند پور
 ولی از تو دارم امیدی به دل
 دهی اذنم ای مادر از روی مهر
 عروست جگر خسته یادش کنم
 بدو گفت مام ای ستوده شعار
 ولی باخرد باش و هشیار مرد
 پشیمانی ای رادپور جوان
 روان سوی خیمه شد آن بخت یار

نداریم با هم ز مردی دریغ
 کند با که یاری که را زرد چهر
 به رزمش یکایک نمودند رو
 ز کشتن نمی کرد زنان دریغ
 که بر باد دادش ز شمشیر گرد
 ز گردان لشکر همی ریخت سر
 ز خون مخالف روان کرد جوی
 ازو همچو روبه که از شرزه شیر
 عنان تکاور ز پویه کشید
 که دیدار مام بود آرزو
 پی آن خیال آمد آسیمه سر
 ز میدان سوی خیمه آورد رو
 بگفتا که ای مام فرخنده نام
 و یا دیده بازت ز من اشکبار
 پس از تو نزید مرا غیر گور
 پی گفت من ره سپردی درست
 رضای خدا جستی ای حق نیوش
 که تن بینمت غرق خون پایمال
 سر و جان نمایی فدای حسین
 که این کت به دل مرا عیش و سور
 که از آن امیدم کنون پا به گل
 کز آن پیش کز خون کنم سرخ چهر
 به پرسش دگرباره شادش کنم
 ز جفتت برو کام دل را برار
 که پژمان نسازد تو را از نبرد
 نبخشد تو را سودی الا زیان
 که تا جفت را جست جا در کنار

همانا که دیدش نشسته نزار
 به سوگ جوان شوی خود مویه گر
 گهی همچو بلبل به طرف چمن
 بدو شوی گفت ای زن پاک زاد
 به سوگم مکن خاطر اندوهگین
 گرم کشته افتاده بینی به خاک
 که جان در ره شاه دین باختن
 به خاک اندر آیم چو از پشت زین
 در آنجا تو آم یار باشی و جفت
 نزبید که باشی به سوگم نوان
 دگر حقّ یاری به من گر تو راست
 بگفتش عروس آشکار و نهفت
 سخن در دهان داشت آن هوشمند
 یل شیردل را چو آمد به گوش
 به آن پردگی کرد پیمان درست
 به توسن برآمد چو بدر منیر
 به مدح شه دین زبان باز کرد
 مبارز طلب کرد پر خاشجوی
 بسی گفت و نی پاسخ داد کس
 چو شیر عرین غرّش آورد پیش
 تکاور به جنبش در آورد چست
 چو بیژن که از چه پرند از غراب
 چنان شد به آن قوم دون حمله ور
 هر آن مرد کورا به پیش آمدی
 ز نوک سنانش ریودی ز زین
 دلیری گریزان شدش گر ز بر
 به آن چیردستی که بودش توان

دل غرق خون دیده اشکبار
 به رخ گاه لطمه زنان گه به سر
 خروشان و نالان در آن انجمن
 خداوندت اجر صبوران دهد
 مزین لطمه در مرگ من بر جبین
 مخور غم که زان کشتنم نیست باک
 همان است و سوی جنان تاختن
 کشندم به بر در زمان حور عین
 مرا با تو هرگونه گفت و شنفت
 صبوری کن و کن مرا شادمان
 بحل گر کنی زان مرا خوش به جاست
 هر آن را که گفתי همان است گفت
 که شد بانگ هل من مبارز بلند
 ز هل من مبارز میدان به گوش
 ز جا جست مردانه چالاک و چست
 به میدان درآمد چو غرنده شیر
 وزان پس رجزخوانی آغاز کرد
 همی گفت و نامد کفش رو به روی
 هم آورد شاهین شود کی مگس
 تو گفתי به جان خوردش از قهر نیش
 رکابش گران و عنان کرد سست
 بر آورد و شد زهره خصم آب
 که بر فوج روبه زند شیر نر
 ز نوک سنان سینه ریش آمدی
 رساندی به گردون زدی بر زمین
 به یک طعن نیزه درآمد به سر
 دو تن ساخت آن را که زد بر میان

هر آن را که زد بر سر آن پاک‌دین
به سرکوفت آن را که گرزگران
سوی میمنه شد چو پرخشم شیر
ز تیرش تن پردلان چاک چاک
به چرخ از تکاپوی گردان به دشت
ز بس در تکاپو تکاور به جیش
زمین را به تن لرزه سیماب‌وار
چو خورشید تابنده شد یکسره
چنان غوطه‌ور شد به دریای جنگ
به یک سو میدان در آن دار و گیر
همی گفت با پور فرخنده‌فر
ز کوشش مکن جان مادر دریغ
به جان غوطه‌ور شو به دریای حرب
به تن تا تو را جان قوی دار مشت
شه دین ز مرگان دُر ناب سفت
بفرمود کز ما خدای جلیل
خداوندتان در بهشت برین
که در یاری عترت مصطفی
همی گفت مام و همی تاخت پور
نماند آن که در جیش اعدا شکست
بر آن قوم بی‌دین چو شد کار تنگ
بگفت ابن‌سعد شقاوت شعار
که زین‌سان ز یک تن به تنگ آمدید
بکوشید یکباره لشکر به جان
به کار اندر آرید شمشیر و تیر
درآمد ز جا لشکر جنگ‌جو
یکی زد به تیغش یکی زد به تیر

دو نیمه شد از فرق تا پشت زین
تو گفستی نه زان نام بد نی نشان
به کف گاه تیغ و به زه گاه تیر
ز تیغش یلان غرقه در خون و خاک
غبار آن چنان شد که شد چرخ هشت
ز بس در هیاهو دلیران به طیش
هوارا به جان آمد از رعد عار
چو رعد خروشان سوی میسره
که شد بر سپه کار از آن جنگ تنگ
ستاد آن زن پارسا همچو شیر
فدای سرت جان مام ای پسر
میسندیش از نیزه و تیر و تیغ
قوی پنجه کن ز آلت طعن و ضرب
به دشمن مکن تا شوی کشته پشت
دعایش چو دید این ز هر باب گفت
دهد اجرتان هم جزای جزیل
کند با رسول خدا همنشین
گشادید دست و فشردید پا
به لشکر ازین دو درافتاد شور
نهد روز شمشیر آن حق‌پرست
که نه پای رفتن نه جای درنگ
که نی ای سپه در شما ننگ و عار
گریزانش از بر ز جنگ آمدید
به موج آید این قلزم بی‌کران
نمانید جاننش به تن ناگزیر
به حریش نهادند یکباره رو
قیامت به پا شد در آن دار و گیر

جدا شد ز تن دست آن حق پرست
 فکندی دگر دست او بر زمین
 نمودند از زین درآمد به خاک
 قرین در قصور جنان شد به حور
 فکندند آن قوم بی دین ز کین
 به سینه نهاد آن به خون غرقه سر
 به خون غرقه در دامن خویش دید
 به سوگ پسرکش ز سر رفت هوش
 بگفت ای گزین پور من مرحبا
 به محشر نمودی مرا روسفید
 رضا تا نمودی ز خود مام پیر
 منت شیر خود نیز کردم حلال
 که من در عزا گسترانم بساط
 زن پارسا برد نزد عروس
 سر شوی چون در کف مام دید
 به ناخن خراشید رخسار خویش
 ز سرمویه گرمی بر باد داد
 سرشکش به ماهی شد آتش به ماه
 ز خونس گهی غازه بردی به چهر
 خراشید گه سینه گه کند موی
 درآمد ز پا دیده تر، سینه ریش
 لبش بر لب و جان شیرین بداد
 زن و شوی بی پرسش و گفتگو
 دلاور نه دیگر زنان ده به باد
 که آمد به گوش من از راستان
 دویلدش به بر آن وفادار زن
 ز دیده گهر ریز و از جان نوان

زدش کافری تیغی از کین به دست
 یکی ظالم دیگر از تیغ کین
 تن از تیغ و تیرش ز بس چاک چاک
 سرش کافری از بدن کرد دور
 سرش را به لشکرگه شاه دین
 شدش مادر افتان و خیزان به بر
 سری را که مامش به جان پرورید
 برآورد از دل نفیر و خروش
 چو آمد به هوش آن زن پارسا
 هزار آفرینت که گشتی شهید
 نمودی به جان کوشش شرزه شیر
 ز دل بردیم چون ز مرگت ملال
 تو با حوریان در جنان کن نشاط
 سر غرق خون را به آه و فسوس
 عروس حزن روز خود شام دید
 جدا سر چو دید از تن یار خویش
 به آه و فغان در زمان لب گشاد
 گرفت آن بریده سر بی گناه
 گهی رو نهادی به چهرش ز مهر
 گهی لطمه بر سر زدی گه به روی
 ز بس بر جگر خوردش از لطمه نیش
 به سینه گرفت آن سر و بر نهاد
 نهادند با هم به فردوس رو
 وفاجویی از زین زن آور به یاد
 دگرگونه گفتندی این داستان
 که چون شد وهب غرق خونش بدن
 گرفتش به بر همچو شیرین روان

به فرمان شمر آن سگ کفر کیش
عمودی به سر برزدش آن چنان
چو آن پیر روشن روان مام پور
سبک ساخت پا داشت چون سرگران
نبودش چو تیغ و سنانی درست
گرفت آن عمود و به میدان شتافت
شنیدم سه تن ز آن سپاه شریر
چو دید آن شهنشاه مالک رقاب
به میدان کوشش به رزم اندر است
طلب کرد و گفتش بسی خیر باد
زن پاک دینش به عذر گناه
که از پور و جفتش مرا بود شور
کنون از توأم چشم بخشایش است
شهنشاهش از راستان چون شناخت
خداوندشان در ریاض جنان
خدای جهان در بهشت برین
ز آنان چو «کیوان» سخن سنج شد
نه زین گنج فانی که سیم است و زر
چه آن گنج حور و قصور بهشت
گذشت از گنه چون خداوند راست
الهی به خون حسین شهید

غلامی شد آن پارسا را به پیش
که از این جهان شد به دیگر جهان
به دل از عروس و پسر یافت شور
سوی خیمه شد صرصر آسا روان
عمودی از آن خیمه بر بود چست
به مردانگی کشت آن را که یافت
روان ساخت آن زن به بئس المصیر
زن شیردل را به آن اضطراب
پی خون فرزند جنگ آور است
حرام است بر زن بگفتش جهاد
به پوزش گرایید و شد عذر خواه
که کردم خطا وین ز زن نیست دور
که در دو جهان زانم آسایش است
روانش به احسنت گفتن نواخت
به حوران و غلمان کند همعنان
کند با خداوندشان همنشین
به هر مصرعی در خور گنج شد
بود گنج جاویدش اندر نظر
گذشتن خدایش ز اعمال زشت
شتر اندرین ره ندیدن به جاست
که گفت آنچه زانش مکن ناامید

گفتار در خواهش نمودن ابن زیاد از حبیب بن مظاهر، حرب امام را و مخالفت نمودن او و با مسلم بن عوسجه به کربلا رفتن

که همواره با جنگجوییش خوست
به رزم که همواره عزم آورم
که داد جوانمردی آن مرد داد

دگر ره دل جنگ جو جنگ جوست
ولیکن ندانم چه رزم آورم
سرودم ز حرّ جوان مرد راد

که خلدبرین تکیه گاهش کنون
 دگر از وهب آن یل نیک نام
 ز نخل کهن به که گویم باز
 چو تیغ آتش افشان گه طعن و ضرب
 برآید ز شاخش و یا گنده دود
 چنین نغمه خوان شد در این انجمن
 به حکم قضا در زمین بلا
 بر او لشکر کین کم و بیش تاخت
 سپاه گران رو بدان سونهاد
 شدند چنان کاید از بحر موج
 ستاده نشسته گزیده سریر
 همی جستشان خاطر آن نابکار
 سوی کربلا کردشان رهسپر
 همی راند بر لب ز نام و نشان
 که نبود چه سان اندرین انجمن
 همان به که آرد بدین کاخ رو
 شتاب آر کاینک تو را کرده یاد
 حبیب مظاهر در آن دار و گیر
 ولی در نهان زو به دل داشت نیش
 کت ای پیر روشن روان خیر باد
 ربودی سبق در عراق و حجاز
 تو را با یزید این چه بیگانگی ست
 چه بیگانگی از منت در ضمیر
 که در عرصه مردی ای گشته طاق
 به تیغ و سنانش سرداوری است
 پی جنگ مردانه مرد آمده
 کنون می فرستد عنان در عنان

چگونه نخست آمد و رفت چون
 ز مصعب ز فرزند حرّ و غلام
 چو شد زان سهی سرو با اهتزار
 ببینیم کاندرا گلستان حرب
 به نخل کهن آتش از ره نمود
 کهن عندلیب ریاض سخن
 که آنگه که شاه زمن جست جا
 به کرب و بلا بنگه خویش ساخت
 ز کوفه به فرمان ابن زیاد
 سوی ابن سعد آن سپه فوج فوج
 سران سپه جمله برنا و پیر
 پی حرب شاهنشاه تاجدار
 همی خواند لشکر همی داد زر
 ز گزند آوران و ز گردنکشان
 بگفت از حبیب مظاهر سخن
 شجاع است و گندآور و جنگ جو
 بگفتند او را که ابن زیاد
 روانه شد آن پیر روشن ضمیر
 تحیت کنان آمد او را به پیش
 بگفتش ز نازاده ابن زیاد
 تویی کز شجاعان گردن فراز
 کنونت که هنگام مردانگی ست
 بگفتا حبیب ای گزیده امیر
 سرودش خداوند کفر و نفاق
 کسی با یزیدش سر همسری است
 به کرب و بلا ره نورد آمده
 یزیدش ز پی لشکر بی کران

به گندآوری چون تویی سرفراز
 ندانم به این لشکر جنگجو
 بگفتش حبیب ای تو را بخت رام
 بگفت آن نکوهیده گو در جواب
 حسین علی پور زهراستی
 برو برگ رفتن کنون ساز کن
 سوی کربلا کش عنان نوند
 چو بشنید این آن خداوند هوش
 برون آمد از نزد ابن زیاد
 به دل گفت در خدمت شاه دین
 ز خاک درش چشم من سرمه سای
 من از چاکرانش کمین بنده ای
 کنون این سخط پیشه کفرکیش
 برین کافر از خالق نشأتین
 سوی شاه دین چشم دل کرد باز
 تو دانی که من بر درت چاکرم
 بر آن سرکه بودم کنونم بر آن
 ندانستم مانده در دشت کین
 گراز کف شدم خدمتی بی خبر
 بر آن شد که گردد به ره رهنورد
 به سوق اندر آن مسلم کامکار
 ستاده به دگان عطار دید
 بدو گفت کای مسلم نامدار
 بیا ترک حتم و این رنگ کن
 بدو گفت مسلم که ای مهرکیش
 بگفتا سرور دل مصطفی
 به کرب و بلا وادی فتنه خیز

شدی شهره اندر عراق و حجاز
 نکردی سوی کربلا از چه رو؟
 که آن مرد یاغی مرا و را چه نام
 که یاغی نه جز زاده بوتراب
 کزو این همه فتنه برپاستی
 به مردان جنگی خود انباز کن
 به مردانگی نام خود کن بلند
 از آن حرفش اندر دل افتاد جوش
 همی گفت لعنش ز یزدان زیاد
 مرا روی خدمت بود بر زمین
 ز خاطر مرا مهر او غم زدای
 که در خدمت از خواجه شرمنده ای
 مرا بهر حربش کنون خوانده پیش
 دو صد لعن و بر دشمنان حسین
 بگفت ای تو دانای هرگونه راز
 به جز خاک آن در رهی نسپر
 نپیچم ز راحت زمانی عنان
 که جان در رخت بازم ای شاه دین
 به پا نامدم آیم اینک به سر
 به اعدای دین تا شود در نبرد
 که از عوسجه بودی او یادگار
 خرد تا حنا بهر موی سفید
 کنونت به حتم و حنا چه کار
 کنون چاره این دل تنگ کن
 چه در دل تو را کامدت سینه ریش
 جگرگوشه شاه دین مرتضی
 برو تیغ مروانیان گشته تیز

سپاهی گران از کران تا کران
من اکنون برآنم که بی انتظار
ز کوفه سوی کربلا رهسپر
تو نیز این سعادت غنیمت شمار
رسانیم خود را در آن دار و گیر
به یاران او هم ترازو شویم
تنی چند در خون و خاک افکنیم
چو دل خالی از جنگ لشکر کنیم
به خون سرخ سازیم اگر چهر و موی
به نزد پیمبر شه بحر و بر
چو مسلم شنید این از آن نیکبخت
شدند آن دو تن همسفر مردوار
خداوندشان در بهشت برین
به دامن آنان مرا نیز دست

گرفته در آن دشتش اندر میان
به پایش نمایم سر و جان نثار
شوم تا فدایش کنم جان و سر
به مردی گرای و به ره روی آر
شهنشاه دین را به پای سریر
قوی پنجه با زور و بازو شویم
خسان را به خاک هلاک افکنیم
ز خون گلو موی خود تر کنیم
به محشر درآییم از آن سرخ روی
توانیم از آن رو برآورد سر
سوی کربلا برد از کوفه رخت
سوی کربلا از پی کارزار
کند با حسین این چنین همنشین
که زان می به خلدن نمایند مست

گفتار در پرسیدن حضرت علی اکبر (ع) از پدر والاگر که ما را معینی نمی آید و خبر دادن حضرت، آمدن حبیب و مسلم را

کنون گویم این گفته جان شکر
چو مهر رخ خسرو عرش گاه
نه از بهر تاج و نه از بهر تخت
همه یاوران گرد او گشته جمع
چو شمعی که خورشید از نور یافت
نه پروانه آنان همه جان نثار
ولی بر سر من از آن خاک غم
دو تن بودی افزون ز هفتاد فرد
سپاه مخالف فزون از شمار
همی آمدند آن سپه فوج فوج

که از دیده خون ریزدم بی شمر
شدی طالع از مشرق خیمه گاه
ز بهر شهادت کمر بست سخت
چو پروانگان جمع در گرد شمع
جهان را به سر نور از آن نور تافت
به جان باختن جمله پروانه وار
که آن شاه را لشکر از بیش و کم
برآید چه سان این به یک دشت مرد
همانا که بود آن سپه صدهزار
تو گفתי همی آورد بحر موج

چو فوجی به آن لشکر آمد فزاز
 به آوای نای و به آواز کوس
 ز غوغای آن لشکر بی حساب
 کنیزان و طفلان آن تاجور
 خداوند دین غرق دریای عشق
 همه عشق او عشق پروردگار
 به وصل حبیبش سراپای شوق
 جوانان همه گرم جان باختن
 ولی زان سپه کامدی دم به دم
 که یک تن به این لشکر حق پرست
 ولیکن به آن لشکر کفرکیش
 علی اکبر آن درّ دریای جود
 بگفتا که ای باب والاتبار
 مگر نیست ما را در این داوری
 لب گوهر افشان شه بحر و بر
 کنون یاوران من ای رادپور
 تو و عمّ و عمزادگان ای پسر
 به ختلی نژادان هامون نورد
 به آن رادمردان در عیش باز
 به شهزاده چون شه درّ راز سفت
 به ره پویه ور شد چو شبرنگشان
 چو لختی ز بنگاه خود بر کران
 برون آمد از گرد مردی دو پیر
 چو دیدند شهزادگان آن دو مرد
 تحیت به شهزادگان آن دو تن

نخستین سپه کردیش پیش باز
 نمودند خنگ فلک را شמוש
 حریم حرم جمله در اضطراب
 ز خوف مخالف همه دیده تر
 نه شور عراقش نه عشق دمشق
 همه چشم و اندر ره انتظار
 به کامش نه جز وصل معشوق ذوق
 به میدان ز هم بیشتر تاختن
 به دل بودشان زان کم و بیش غم
 نیارد گشودن به امداد دست
 رسد لشکر کفر ز اندازه بیش
 لب درفشان نزد آن شه گشود
 شد آن لشکر جنگجو صد هزار
 ز یاران کسی تا کند یآوری
 گشود و بگفت ای عزیز پدر
 به یاری گرایندم از راه دور
 گرامی شماریدشان سربه سر
 برآید و از ره برآید گرد
 نمایید و سازیدشان پیشواز
 همه برنشتند از آن رادگفت
 سوی کوفه شد گرم آهنگشان
 شدندی شد از دور گردی عیان
 خردمند و دانا و روشن ضمیر
 حبیب است و مسلم رخی پرز گرد
 نموده شدندی به ره خطوه^(۱) زن

رسیدند شه را به پای سریر
که تا خلدشان شد مقام و مقر

به شهزادگان همعنان آن دو پیر
به پای خداوند سودند سر

گفتار در تعریف مسلم بن عوسجه و اذن جهاد خواستن از امام علیه السلام و شهادت آن بزرگوار

که چون شد به پیکار اعدا دلیر
رسیده که گفتندی ای حق نبیوش
خدایو جهان شاه مالک رقاب
شه دین و دنیا و زوج بتول
روان شد بدش مسلم اندر رکاب
برش رزم شیر ژبان سخت پست
زبان پردلان را بریدی ز لاف
بسی سرفکندی ز اعدای دین
برادر به مسلم نمودی خطاب
مکرر بر شاه دین بوتراب
که تا آخر آمد قبول از نخست
کند مسلم از خون خود سرخ چهر
به نزد خداوند دین با ادب
کند جان فدای خداوند نیز
بفرمود کی مسلم مهر کیش
که اندر ره میزبان شد شهید
پی یآوری همعنان منند
ز دشمن ستانند جان بی دریغ
خنک آن که جان را فدای تو کرد
خوش آن دم که کردم به پایت شهید
به کوی سعادت چه سان راه برد
کمین چاکرت را سرافتخار

کنون بشنو از مسلم شرزه شیر
ز مسلم مرا داستانی به گوش
به عهد خداوند دین بوتراب
ولی خداوند و صهر رسول
به هر غزوه کان خسرو کامیاب
شجاعی غضنفر فرو چیره دست
به کف تیغ تیزش گر اندر مصاف
به پای خدیو زمان و زمین
شنیدم که آن خسرو کامیاب
قرائت نمودی خدا را کتاب
چنان خواند قرآن بر شه درست
چو شد گاه آن کز ستیز سپهر
گشودی زبان اجازت طلب
که با لشکر کین شود در ستیز
شهنشاه دین خواندش از مهر پیش
مرا میهمانی تو مهمان که دید
دگر همرهان یاوران منند
کنون باش کانا به نیروی تیغ
به پاسخ سرود آن پسندیده مرد
چو در خدمت موی من شد سفید
نه هر کس به پای تو جان داد و مرد
کنون از اجازت به گردون برار

که این موی رنگین به خون آورم
 چو دید آن خداوند دنیا و دین
 ز حق رحمتش خواند و از خویش نیز
 چو شد از خداوند دین کامیاب
 به میدان روان شد چو غرنده شیر
 رجز خواند زان سان که بسرایمت
 منم گفت مسلم ز آل اسد
 شجاعان به میدانم از بیم جان
 چو گیرم به کف رمح خارا شکاف
 حسام چو عریان به کف در نبرد
 جهد چون خدنگم ز خم کمان
 منم چاکر شاه دین بوتراب
 به فرزندش اکنون مرا یاورى ست
 هر آن کو به ما کینه سازد شعار
 به آل علی آن که جنگ آور است
 کنون ای لعینان شیطان پرست
 درین جیش بی حد اگر هست مرد
 ز گندآورانش تنی شد به پیش
 نیاسوده از ره که شد ره نورد
 دگر مرد هنگامه جو شد درست
 دگر پهلوانش که شد رزمجو
 چو دیدند لشکر که شد کار سخت
 دگر کس به میدان نیاورد رو
 چو دید آن کهن ضیغم جنگجوی
 برانگیخت توسن برآهیخت تیغ
 ز قلب و جناح و یمین و یسار
 روان شد چنان خون در آن گیر و دار

چو زین پیش نامد کنون آورم
 مرو را سر مسکنت بر زمین
 سوی حرب فرمودش آهنگ تیز
 خداوند را بوسه زد بر رکاب
 برابر به اعدای دین شد دلیر
 ز مرآت دل زنگ بزدایمت
 که بر من برد شیر غران حسد
 ز هر سو به سوراخ موری نهان
 به خود چرخ دزد ز اندیشه ناف
 نباید به میدان ز ابطال مرد
 شود در دل خصم تا پر نهان
 که شیر فلک را دل از بیمش آب
 که با خصمش اینک مرا داوری ست
 ز رشد و هدایت بود برکنار
 به دین رسول خدا، کافر است
 ببندید لب، برگشاید دست
 درآید به میدان نماید نبرد
 به تن چیره دست و به دل کفر کیش
 به دوزخ از آن پیش کارد نبرد
 بدان ره روان شد که مرد نخست
 به دوزخ به یک حمله آورد رو
 که کس بر نیاید به آن نیک بخت
 به رزمش از آن لشکر جنگ جو
 که نارد به رزمش دگر مرد روی
 بغرید غریدن رعد و میغ
 دو تن مرد و مرکب همی کرد چار
 که گفתי روان سیلی از کوهسار

چنین گفت راوی که بادش روان
 که پنجاه تن زان سپاه شیر
 گرفتندی آن پیر روشن روان
 درآویخت با آن سپه شرزه شیر
 یل شیر دل شد چنان در نبرد
 نمود اندرین رزم زان ناکسان
 ولی شد مرا دل ازین غصه چاک
 به خاک اندر آمد چو از پشت زین
 چو بشنید شه گفت آن ناشکیب
 سر غرق خونش به زانو نهاد
 بفرمود کای پیر روشن روان
 حق اهل بیت ای کهن مرد راد
 به رحمت قرین بادی ای پاک دین
 حبیبش بگفتا که شرمندگی
 وگرنه وصیت همی جستمت
 بدو گفت مسلم که با حال زار
 ز دامان این شهریار ای حبیب
 حبیبش بگفتا که دل جویمت
 چو بشنید مسلم روان کرد شاد
 به نزد شهیدان گلگون کفن
 خداوند او را به آن شهریار
 چو با چارده تن سرو کارشان
 الهی مرا هم در آن گیر و دار
 به خون شهیدان گلگون کفن
 گرانم چو از معصیت گشته بار

به آزادگان در جنان همعان
 روان ساخت مسلم به بش المصیر
 به یکباره آن قوم دون در میان
 به یکبارگی گرم شد دار و گیر
 که اعدای دین را دل آمد به درد
 دگر باره شش تن به دوزخ روان
 که از زخم بی حد درآمد به خاک
 بگفتا که ادرکنی ای شاه دین
 به بالین او شد روان با حبیب
 تفقد کنانش زبان برگشاد
 به فیض شهادت شدی کامران
 نمودی ادا، خاطرت شاد باد
 به آسوده جانی ز جان آفرین
 ز شه می نباید مرا زندگی
 چو از زندگی دست دل شستمت
 کنونم وصیت یکی گوش دار
 مکن دست کوتاه، میاور شکیب
 مخور غم که اینک ز پی پویمت
 روانش به باغ جنان پرگشاد
 شد آن پاک تن را از آن پس وطن
 کند چون شهیدان پیشینه یار
 همان چارده تن بود یارشان
 که فردا به محشر شود آشکار
 ببخشا به آن چارده بی سخن
 نیم جز به لطف تو امیدوار

در ذکر لابه نمودن حبیب بن مظاهر و اذن جهاد خواستن و شهادت آن به دو روایت

چو شد کار مسلم به نیروی بخت
دگر همگنانش فشردند پی
شدندی چو از باده شوق مست
چو شد نوبت آن خردمند پیر
سرودش خرد کی یل سال خورد
تو هم عهد با مسلم آن رادمرد
کنون حوریان در بهشت برین
شود فرصت از کف، نشینی چه؟ خیز
به میدان مردی چو مردان درآی
خردمند پند خرد کرد گوش
به پای خداوند دین سود سر
کنون نوبت من شد ای شهریار
اجازت مرا ای خداوندگار
کشم تیغ آتش فشان از نیام
از آن پس کنم ای خدیو جهان
به پاسخ بفرمود آن شهریار
چو در خدمت فخر دنیا و دین
سرافراز بودی نخواهم کنون
بر آنم که گفت آن سعادت مآب
سری کت به پا نیست، بر باد به
سرم بر سنان نی، تن ار نی به خاک
به نزدیک مامت به روز شمار
تویی بحر رحمت تویی کان جود
که زین قوم بی دین برآرم دمار
چو دیدش خداوند دین آن چنان

تمام و به جنت از آن برد رخت
ز جامی که او خورد، خوردند می
ازین دار فانی کشیدند دست
حبیب مظاهر، یل شیرگیر
خنک آن که ره سوی مقصود برد
گذشت و تو ماندی در این راه فرد
ببر تا کشندت، نموده کمین
به خون عدو تیغ کین آر تیز
به عهدی که کردی به مردی گرای
می از ساغر همگنان کرد نوش
بگفتا که ای سبط خیرالبشر
که از خون خود سرخ سازم عذار
بده کت به پا جان نمایم نثار
ز دشمن کشم ساعتی انتقام
چو دورم سرآید فدای تو جان
که از جدّ و بابم تویی یادگار
حبیب خدا سید المرسلین
که تن بینمت غرقه در خاک و خون
به دارای دین، زاده بو تراب
تنی کت فدا نیست، ناشاد به
ز تیغ ستم نی تنم چاک چاک
چه سان سر برآرم در آن گیر و دار؟
به من رحمت آور که دیر است زود
کنم زان سپس جان به پایت نثار
که شوق جنانش گرفته عنان

به چرخ برین آن خداوند جود
 نمود آن کهن راد مرد از ادب
 حبیب آن کهن مرد روشن ضمیر
 چو شیر عرین رو سوی خصم کرد
 سری پر ز سودا دلی پر ز شور
 بگفت ای بدین کم ز گبر و یهود
 چه راه است کان را گرفتید پیش؟
 بود پور پیغمبر تاج دار؟
 که صهر پیمبر خدا را ولی ست
 بخواندید و تیغش به رو آختید
 در این سرزمین پای بست شماست
 کشیدید در خون به تیغ و سنان
 که ز آنان یکی شیر خونخوار من
 دهم تا به باد از بداندیش گرد
 به ملک بقا آورم تا که روی
 که بگریزد از رزم من شرزه شیر
 ز من خصم را دل پریشان شود
 نماند ز گردان در ایام نام
 که شاهان دهرش به در برده وار
 بکوشم به تن تا روانم به جا
 کنون حرف بس کوتاه اینک سخن
 ز گردان کنون آیدم در نبرد
 به کار اندر آریم شمشیر و تیر
 زیون تا که آید که را بخت یار
 بزد دست بر صارم شعله بار
 به نیروی تیغ و به قانون جنگ
 به میدان او کس در آن دار و گیر

به اذن جهادش سر فخر سود
 رکاب خداوند را زیب لب
 به ختلی نژادی برآمد چو شیر
 کهن سال پیر و جوان بخت مرد
 به میدان درآمد چو رخشنده هور
 به آن کافران از غضب لب گشود
 شما گمراهان را چه دین است و کیش؟
 نه این شهریار سپهر اقتدار
 نه زهراش مام و نه بابش علی ست؟
 چنین نرد یاری به او باختید
 که زین سان چو ماهی به شست شماست
 همه یا ورائش ز پیر و جوان
 نمانده جز او با دو یا چار تن
 به میدان از آنم گراینده مرد
 ز خون عدو آورم جوی جوی
 حبیب مظاهر منم آن دلیر
 به رزم چو تیغ آتش افشان شود
 به قهر ار کشم تیغ کین از نیام
 منم چاکر آن خداوندگار
 نه دامانش از کف نمایم رها
 فدای شه دین کنم جان و تن
 در این بیکران جیش اگر هست مرد
 به رزم اندر آییم مانند شیر
 ببینم ز آغاز و انجام کار
 نیامد به رزمش تنی مردوار
 بر آن قوم کرد آن چنان کار تنگ
 که بر جا نماند از سپاه شریر

به دوزخ ز تیغش گرفتند راه
به یک طعن نیزه فکندش ز زین
سربسی گنااهش ز پیکر برید
وفا کرد و بردش سوی تخت رخت
کند با خداوند دین همعنان

شنیدم که شصت و دو تن زان سپاه
در آخر تسمیمی نژادی لعین
حصین نمیرش چو بر خاک دید
به عهدی که با مسلمش بود سخت
خداوندشان در ریاض جنان

ذکر شهادت حبیب بن مظاهر به روایت دیگر

ابو مخنف آن راوی معتبر
شد آن مقتدای جهان را به پیش
به گندآوری بود مردی تمام
بر آنم که ما را شده کار سخت
ز عمر و کنون است گاه نماز
کنم با تو ای سبط خیرالبشر
خداوند کردش به احسنت شاد
که آرد به درگاه یزدان نماز
که با سرور دین کنند اقتدا
ز ابرکمانها همی ریخت تیر
که ای ابن سعد شقاوت شعار
که پویی ره خشم و کین این چنین
بده، زان پست راه حرب است باز
امان خواست فرمانروای حجاز
نیامد به فرمانروای عرب
برآمد ز جا چون سگی کز کمین
نماز آرکت نی قبول این نماز
که ای زاده از مادر می فروش
قبول از چه نامد ز سبط رسول
ز پیراهنش موی تن بردمید

دگرگونه گفت از حبیب این خبر
که مردی ز صیداویان مهرکیش
بخواندندیش بوتمامه به نام
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت
نمانده چو ما را زمانی دراز
برآنم که اینک نمازی دگر
چو آمد نماز آن زمانش به یاد
میان بست دارای دین با نیاز
ستادند یارانش اندر قفا
ز جیش مخالف چو ابر مطیر
بفرمود شاهنش تاجدار
مگر شد فراموش آیین و دین
زمانیم مهلت برای نماز
چو زان ناکس دون برای نماز
زلا و نعم حرفی او را به لب
ولیکن حصین نمیر لعین
بغزید و گفت ای امیر حجاز
بگفتا حبیبش چو این کرد گوش
نماز تو کافر چه سان شد قبول
حصین از حبیب این سخن چون شنید

فکند و به دل خوردش از شرم نیش
 به میدان ز لشکرگه آورد روی
 زیان نه به یک سو، به میدان گرای
 ز سر پنجه شرزه شیران به درد
 حبیب این چو آویزه گوش کرد
 کنم با تو اندر بهشت این نماز
 به نابخردی با تو آمد به پیش
 اجل بر تنم جامه مرگ دوخت
 من و تیغ و میدان این بدنهاد
 روان شد به میدان آن ژاژخای
 درآویختندی به هم چون دو شیر
 چو شب کرد آن دشت را تیر و تار
 همی خواستندی ز هم جست کام
 به تارک زد او را یکی تیغ تیز
 سوی خویشتن آن یهود عنید
 کمیت حصین را به بینی گرفت
 رمید و حصین زان در آمد به خاک
 حبیب از پی قتل آن بت پرست
 زیاد از حساب و فزون از شمار
 حصین را رهاندند از آن دار و گیر
 شود خشمش افزون تر از دیرباز
 به خشم اندر آید ز هر سو به جنگ
 شدش صبر و طاقت، نماندش شکیب
 به آن تیره بختان شد اندر ستیز
 نمود و درافکند از زین به خاک
 ز خون خسان شد زمین لاله گون
 به جنت به اهل جنان همعنان

میان دو لشکر سر از شرم پیش
 گره بر جبین از غضب تند خوی
 بگفت ای حبیب نکوهیده رای
 که تا دل تو را آید اندر نبرد
 دگر هر چه جز غم فراموش کرد
 بگفت ای خدیو عراق و حجاز
 کنون کاین سخط پیشه کفر کیش
 ز ناسخته حرفش که جانم بسوخت
 به اذن جهادم بفرمای شاد
 به اذن خداوند دین شد ز جای
 گره بر جبین آن دو مرد دلیر
 تکاپوی شبیرنگشان از غبار
 ز طعن سنان و ز برق حسام
 در آخر حبیبش به قهر و ستیز
 بجستی عنان تکاور کشید
 حسامش چو راه دوبینی گرفت
 چو شد بینی آن زبان بسته چاک
 به آتش فشان خنجر آورد دست
 درآمد به چستی ز لشکر سوار
 شدند به میدان آن شرزه شیر
 ز شیر زبان طعمه گیری چو باز
 نشاید گرفتن زمامش به چنگ
 چو صیدی چنان شد ز چنگ حبیب
 گره بر جبین و به کف تیغ تیز
 سر از تن جدا تن ز بس چاک چاک
 روان شد ز هر سو یکی جوی خون
 چنین گفت راوی که بادش روان

که از کوشش آن هژبر دلیر
چو دیدند آن ضیغم جنگجو
قوی پشت آن فوج بیدادگر
شد آن مهر رخشان اوج وفاق
سپه چون محیط و چو فلکی حبیب
ز بس تیر و تیغش به تن کرده جا
زدندش ز بس بر بدن تیغ و تیر
روانش به سوی جنان پرگشاد
خداوند دینش معین باد و یار
الهی به آن موی کافورگون
که موی سفید من رو سیاه
ز دامان آن شاهم ای کردگار
مرا پاک ز آتش مساز و مسوز
ز عصیانم از رحمت ساز پاک

شدی سی و سه تن به بش المصیر
به رزمی چنان این چنین کرده رو
ز لشکر شدندی به فوجی دگر
میان سپه گم چو مه در محاق
به گردابی اندر که او را نشیب
نماندش توان و در آمد ز پا
شد از یاری جسم او روح سیر
امامش به رحمت روان کرد شاد
دهد جا به خلدش به هشت و چهار
که شد آن دو فرتوت را غرق خون
مسوزان به دوزخ به جرم گناه
مکن دست کوتاه به هشت و چهار
چنین جامه بر قامت من مدوز
ز بغداد زنبیلی ار کم، چه پاک؟

گفتار در اذن جهاد خواستن حضرت قاسم و عروسی نمودن^(۱) و کشتن ازرق شامی را و شهادت آن جناب

دگر باره جان شد قرین فسوس
در آمد به سراسب عیش و نشاط
عروس نشاطم به تاب است و تب
سرشکم ز دامان و خونم ز دل
ندانم که جان چون سمندر چراست
ز پیشینه هر دم مرا بیشتر
گهم دیده گریان، گهم سینه ریش
همانا در آتش مرا روزگار

دل آشفته تر شد ز زلف عروس
غم افکند در حجله جان بساط
مرا جان از آن غصه باشد به لب
گذشته، از آن مانده پایم به گل
که همچون سمندر در آذر مراست
خورد بر رگ جان و دل بیشتر
ز چرخم ندانم چه آید به پیش
فکند از غم قاسم نامدار

از آنجا به میدان و ز آنجا به گور
 که چون شیردل قاسم بن حسن
 نشسته ولیکن غریبانه دید
 نه چندان پیاده نه چندان سوار
 برو غالب از زور بازو شوند
 سپاهی که از وی زمین در ستوه
 به قصد جوانان آل علی
 روان شد بر عمّ والاتبار
 توگفتی به مه عقد پروین گسیخت
 به من زندگانی کنون گشته سخت
 تو دل خون، مرا باید از خون کفن
 که سازم به راحت روان را نثار
 که سازی ز حریم کنون شادکام
 تن و جان خود خاک پایت کنم
 سخنهای جانسوزش آمد به گوش
 زدش بوسه بر دیده سیل خیز
 مرا از برادر تویی یادگار
 چه سان بینمت زیر شمشیر و تیر
 جدا گشته بیند ز پیکر سرت
 نه این راست تاب و نه آن را توان
 بینم قرین کسوف و وصال
 دمی دیگر از زندگی گیر کام
 شد از حرب و از عمّ والاتبار
 نمود و برفت از میان برکنار
 به اندوه و غم هم ترازو نشست
 دو جو ز اشک گلگون به رخ برگشاد
 که بابش حسن سبط خیرالأنام

که شد سوی حجله به عیش و سرور
 رقم زد چنین راوی این سخن
 عم خویش بر باره مردانه دید
 نبودش به خدمت پی کارزار
 که با خصم دون هم ترازو شوند
 وز آن سو ز دشمن چو البرزکوه
 برافراخته رایت پر دلی
 ز بس شد غمین قاسم نامدار
 ز نرگس به گلبرگ تر ژاله ریخت
 بگفت ای خداوند دیهیم و تخت
 تو بی کس، مرا جان شاید به تن
 برآنم کنون ای فلک اقتدار
 مرا چشم آن ای سپهر احتشام
 دهی اذن تا جان فدایت کنم
 شه دین ز قاسم چو دید این خروش
 کشیدش به بر همچو جان عزیز
 بگفت ای مرا همچو جان درکنار
 تویی ای عزیز برادر صغیر
 نه تاب آورد مهربان مادرت
 ز مرگ تو کلثوم و زینب نوان
 تو را چون من ای مهر برج جلال
 به خیمه کنون شاد و خرّم خرام
 چو مایوس شهزاده کامکار
 به خورشید عقد ثریا نثار
 ز خیل رفیقان به یک سو نشست
 سر غم به زانوی حسرت نهاد
 که ناگه به یاد آمدش این کلام

به هنگام رفتن گرفتش چو دست
 بفرمود کای گوهر تابناک
 تو را چون غمی آورد دستبرد
 به تعویذ بین کو تو را رهنماست
 چو تعویذ خواندی و فرمان باب
 چو پیرایه دل شدش این خیال
 بگفتا چنین تیر غم را هدف
 همان به که تعویذ و فرمان باب
 چو بگشود و دید آن خجسته رقم
 به چشم از خط باب چون داد نور
 به کرب و بلا عمّ خود را غریب
 به مضمون توقیع ای نور عین
 چو سر خطّ آزادی خویش دید
 بگفتا که ای عمّ والامقام
 به جای پدر ای فلک اقتدار
 ولی داده سر خطّ آزادیم
 تو نیزم فدای سر خویش کن
 بده اذنم ای عمّ والاتبار
 چنان دان که چون من در این روزگار
 شه دین ز دیده نمودی نثار
 بفرمود پس ای گرامی گهر
 مرا هم یکی گفت از باب راد
 که دخت کرامت به عقد آورم
 بفرمود با ستر کبری خطاب
 به دخت کرامم بده این خبر
 که خورشید را عقد بندد به ماه
 مرا دخت من غیر ازین رای نیست

به دستش یکی طرفه تعویذ بست
 مبادت ز چشم بداندیش باک
 که غمهای پیشینت از یاد برد
 ز آینه دل تو را غمزداست
 بر آن ای گرامی پسر کن شتاب
 شعف کوفت، دررفتش از دل ملال
 نگردیده ام تاکنون از سلف
 کنم روشنی بخش چشم پر آب
 به چرخ برین زد نشاطش علم
 بدید این نوشته که ای رادپور
 چو دیدی نخواهم که داری شکیب
 بکن جان خود را فدای حسین
 ز سر سوی عمّش به شادی دوید
 به من زین سپس زندگی شد حرام
 تو را باشد ای عم ز من اختیار
 پدر وین بود مایه شادیم
 علاج دل خسته ریش کن
 به میدان نهم رو پی کارزار
 یتیمی نماند از پدر یادگار
 به مصحف بسی گوهر شاهوار
 مرا نور چشم و حسن را پسر
 وصیت بود زان دلت باد شاد
 برآنم که آنت به نقد آورم
 که ای زینب ای یادگارم ز باب
 که باب تو را باشد این در نظر
 مه و خور در آرد به یک حجله گاه
 تو را اندرین ره بگو رای چیست

رساندی به آن دخت فرخنده نام
 گلایش ز گلبیگ تر بو گرفت
 نباشد مرا اختیاری ز جان
 مرا او را سزد و فرود شد مرا
 جواب پیامش از آن دخت راد
 نمودند حاضر به عیش و سرور
 بستند پس عقد آن ماه و مهر
 که برج اسد برد بر روی حسد
 فکندند ز اسباب عیشش بساط
 قران مهر و مه را در آن حجله گاه
 قران تا کند ماهش آمد به پیش
 ولی کامشان ناقص و ناتمام
 رسیدش ز جیش مخالف به گوش
 که از حجله آرد سوی رزم روی
 بگفت ای مرا از تو فیروز بخت
 نه این سور و شادی غم است و فسوس
 پس از تو مرا بر به سر خاک به
 ز الماس لب دُر ناسفته سفت
 فکند فلک عیش ما را بساط
 به محشر کجا جویمت بازگو
 بگفتا بدین آستینم شناس
 رکابش ببوسید و شد اشکبار
 شدش لابه و گریه از پیش بیش
 عزیز برادر بدان پیچ و تاب
 به اذن جهادش روان کرد شاد
 سوی خیمه قاسم ز بهر وداع
 ببخشا به من زحمت و شیر خویش

چو آن ستر کبری پیام امام
 ز خجالت سر خود به زانو گرفت
 بگفتا که ای عمّه مهربان
 پدر گر کفن زنده پوشد مرا
 به سلطان دین ستر کبری چو داد
 شهنشه بفرمود کاسباب سور
 زدودندشان گرد غم پس ز چهر
 یکی حجله مانند برج اسد
 بیاراستند از برای نشاط
 بدادند زان پس به فرمان شاه
 چو خور اندر آمد به خرگاه خویش
 نشستند با هم دمی شادکام
 که ناگه ز هل من مبارز خروش
 بر آمد ز جا قاسم جنگجوی
 عروسیش به دامان درآویخت سخت
 چه وقت جدایی تو را از عروس؟
 مرا جامه جان کنون چاک به
 به وی آن گرانمایه شهزاده گفت
 که در محشر ای مایه انبساط
 بگفتا عروس ای پسندیده خو
 درید آستین خود آن فخر ناس
 شد آن گه بر عمّ والاتبار
 اجازت طلب لابه آورد پیش
 چو دید آن شهنشاه گردون قباب
 در عیش و شادی به رویش گشاد
 روان شد پس از اذن و امر مطاع
 بگفتا که ای مادر مهر کیش

شب تیره چندان کشیدی تعب
 به روزم چنان پروریدی به جان
 مرا خواهش ای مام خورشید چهر
 دگر عمّه‌های من خون‌جگر
 به میدان روم از پی کارزار
 شما را به خاطرگر از من ملال
 رسید این سخن چون زنان را به گوش
 یکی گرد غم می‌زدودش ز چهر
 یکی زلف عنبر فشان از گلاب
 یکی سوخت بر آتش دل سپند
 یکی مصحف او را به سر بر نهاد
 ز سوی دگر مادر تنگ دل
 گهی شکوه از بخت خود بر زبان
 بگفتا که ای پور فیروز بخت
 ولی حکم بابت شه خافقین
 مرا بودی ار فی‌المثل جان هزار
 به فرمان باب خود ای نور عین
 تو را زیبد ای پور عالی تبار
 مرا تلخ کن کام و خود شاد شو
 به پایان چو شد قصّه پور و مام
 رکابش ببوسید با چشم تر
 چو معشوق و عاشق، چو فرزند و باب
 چنین گفت راوی در این گیر و کش
 از آن پس که آمد به هوش آن جناب
 بفرمود کای زینب ممتحن
 قصبایی و عمّامه زان تاجور
 شه دین یکی ناله دردناک

به پای من ای مام عالی نسب
 که در تن نماندت ز زحمت توان
 که سازی حلالم به آیین مهر
 مرا دوره از چرخ آمد به سر
 که در پای عمّم کنم جان نثار
 یتیم صغیرم کنیدم حلال
 دویدند او را به بر با خروش
 یکی شانه می‌زد به مویش ز مهر
 همی شست او را به چشم پر آب
 که از چشم بد ناید او را گزند
 به یزدان دعا را یکی لب گشاد
 فرو رفته پا از سرشکش به گل
 گهی بر فلک دود آهش روان
 فراق تو باشد به من گرچه سخت
 تو را واجب آمد مرا فرض عین
 به پای عمت می‌نمودم نثار
 سزد جان کنی گر فدای حسین
 که در راه عمّت [شوی] جان نثار
 به جان‌بازی از هر غم آزاد شو
 روان گشت شهزاده نزد امام
 کشیدش چو جان، سرور دین به بر
 ستاره فشاندند بر آفتاب
 ز بس گریه، سلطان دین کرد غش
 بفرمود با ستر کبریٰ خطاب
 بیاور لباسی که هست از حسن
 بیاورد زینب نهادش به سر
 کشید و قبا چون کفن کرد چاک

وز آن پس عمامه نهادش به سر
 که او را بجا مانده بودی ز باب
 نمودش پس آن گه به توسن سوار
 بداد و بخواند اِنْ یکادش به گوش
 به روی چو خورشید بنهاد روی
 هم آهنگ و مضمر چو شهد و غسل
 ستاد و بغرّید مانند شیر
 بدین سان رجز خواندن آغاز کرد
 و سبط النّبی المصطفیٰ المؤمن
 گشود و به آن قوم گفت این مقال
 شما را نه از دین و ایمان خبر
 که دارید ز اصل و نژادش خبر
 نه مامش مهین دخت آن سرور است؟
 نه بابش به گهواره اژدر درید؟
 حسین از من است و منم از حسین؟
 به فرزندش این ظلم بی حد چراست؟
 ز سوز عطش کودکان کرده غش
 جهان بر جهان بینشان گشته تار
 دل جدّ و بابش چه سان خسته اید؟
 و گرنه کشم از شما انتقام
 شناسید گویم شما را دلیر
 حسن را پسر سبط خیر الانام
 فتد لرزه بر جان سگان قاف
 یمین را کنم آتشی آشکار
 به گردون رسانم ز یک برق دود
 گذارم نه نام از شما نه نشان
 کنم تیره از گرد میدان فلک

بپوشید بر قاسم نامور
 یکی تیغ بستش چو یک قطره آب
 ز شفقت بزد بوسه اش بر عذار
 به رزمش اجازت به آه و خروش
 سوی رزم شهزاده جنگجوی
 ظفر در رکاب و به تیغش اجل
 در آمد به میدان چو مهر منیر
 سر درج گوهر چنین باز کرد
 فان تنکرونی انا بن الحسن
 زبانی که با وی سرایند حال
 که ای قوم شوم شقاوت اثر
 نه عمّ من است آخر این تاجور؟
 نه این تاجور سبط پیغمبر است؟
 نه جدّش رسول خدای مجید؟
 نه گفت این پیمبر شه خاقین؟
 شما را پیمبر اگر پیشواست
 عیالش همه خسته جان از عطش
 ز فرط عطش ای گروه شرار
 به رویش چرا آب و نان بسته اید
 دهید آبش ای قوم بی ننگ و نام
 مرا گر نه ای قوم شوم شریر
 منم قاسم ای قوم بی ننگ و نام
 منم آن که تیغ ارکشم از غلاف
 منم آن که آرم چو سوی یسار
 از آن مر شما را زکشت وجود
 منم آن که از تیغ آتش فشان
 منم آن که با توسن تیز تک

منم آن که جدم شه بحر و بر
 چو بر فرق مرحب ز قهر آخت تیغ
 منم لایق رتبه سروری
 مرا نخله رمح در کارزار
 مرا مرغ پزان خدنگ از کمان
 شما را گر آرم ز توسن به خاک
 و گر کشته گردم فدای حسین
 مرا بس همین فخر در روزگار
 به پاسخ شما را اگر حرف راد
 نباید شد این سان به پاسخ دغل
 ندادند زان قومش اصلاً جواب
 که نه سرکشی شد شما را کفاف؟
 خلاصی شما را ز بیم و امید
 چو شهزاده شیردل این شنید
 برآمد ز جا همچو شیر عرین
 چو بر آتش آبگون دست برد
 عنان داد بر توسن تیز تک
 چنان زد بر آن قوم شوم شریر
 ز تیغ آن چنان ریخت سر زان خسان
 همی تاخت سوی یمین از یسار
 چو سوی یسار از یمین شد دوان
 به قلب و جناح آن یل نامدار
 فکند آن چنان سر ز تن، تن ز زین
 چو دید ابن سعد آن نبرد و ستیز
 بخواند ازرق شامی کینه جوی
 به میدان قدم نه پی کارزار
 برآشف ازرق بغرید سخت

علی صاحب ذوالفقار دو سر
 فلک بر زمین خورد و اهلش دریغ
 منم شرزه شیرینی به گندآوری
 نیارد به جز میوه سرب به بار
 نگیرد به جز جان خصم آشیان
 ز یک دشت خار ار خسی کم چه باک
 سر و جان من خاک پای حسین
 که در راه عمم کنم جان نثار
 به خاطر رسد لب ببايد گشاد
 که خیر الکلام است قلّ و دلّ
 ولی ابن سعدش نمود این خطاب
 نه از سر گذارید این کبر و لاف؟
 نباشد به جز بیعت با یزید
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 که بر خیل روبه گشاید کمین
 دوران از غضب بر به یک ران فشرده
 سیه کرد از گرد میدان، فلک
 که بر فوج روباه شیر دلیر
 که برگ از درختان به گاه خزان
 وز آن محشری می نمود آشکار
 ز خون یلان کرد جویی روان
 نمود آنچه کرد از یمین و یسار
 که گفتند خلقتش همه آفرین
 به میدان ز شهزاده و آن رستخیز
 بگفت ای سپهدار بهرام خوی
 سر این جوان را به نزد من آر
 بگفت ای بلند اختر نیک بخت

پسندی به من از چه این ننگ و عار؟
 برابر شمارند در دار و گیر
 کنم رزم با کودکی نی سوار؟
 تو این هاشمی زاده کودک مخوان
 زر و مال افزون به هلّ من مزید
 نه جای سخن گفتن و داوری ست
 به میدان چنین شد مبارز طلب
 اگر یابد او را نباشد همال
 همه شرزه شیران که در جوشند
 به میدان دمی شو به وی رو به رو
 چه سان آب دریاش تا سینه است
 چون بود ز حکم تو ما را گزیر
 بود پیل تن شیرکش نامور
 یکی تا کند تیره اش روزگار
 سر او کند گوی میدان تو
 بدو گفت کی پور پرخاشجوی
 مر او را مده بهر گفتن مجال
 به تیغش تن از زین در افکن به خاک
 پی رزم رو سوی میدان نهاد
 چو آمد به تیغ و سنان برد دست
 به شهزاده برد آن هژیر دمان
 همی کرد شهزاده از خویش دور
 به شهزاده کو از سپر رو نمود
 ز ترکش برآورد تیری خدنگ
 برآورد و یکران به یکران نشست
 هر آن را که شهزاده می خواست شد
 گرفت آشیان، خصم را در جگر

به بدنامی من تو را چیست کار؟
 مرا بسا هزاران شجاع دلیر
 چه سان خواهی از من در این کارزار
 بگفت ابن سعد ای گزین پهلوان
 توگیری به اقطاع خود از یزید
 کنونت که هنگام رزم آوری ست
 جگر تفته این کودک خشک لب
 دم آبی این کودک خردسال
 بنی هاشمی جمله نام آورند
 نه باورگرت از من این گفتگو
 ببین بچه بط اگر دینه است
 بگفت ازرق تیره دل کای امیر
 چهارم پسر همچو شیران نر
 فرستم به میدان او زان چهار
 سر خود نییچد ز فرمان تو
 پس آن گه به پور مهین کرد روی
 قدم نه به میدان این خردسال
 دل از قید این هاشمی ساز پاک
 ز لشکر برون تاخت آن دیو زاد
 برابر به شهزاده آن پیل مست
 بسی حمله از تیغ و گرز و سنان
 ولی حمله آن یل پر غرور
 ز تیغ و سنانش نیامد فرود
 چو نوبت به شهزاده [شد] بی درنگ
 کمانی چو ابروی ترکان به شست
 چو درگیر و کش آن خم و راست شد
 عقاب خدنگش چو بگشود پر

به یک چوبه تیر آن شهریار
 شنیدم که آن کافر ترک تاز
 همان موی شهزاده زان بت پرست
 تکاور جهان و کشیدش به خاک
 زدش بر زمین و ز سمّ سمند
 پس آن گه درآمد به میدان دلیر
 چو پور خود آن شوم گمراه دید
 به خونخواهی آن پسر از غرور
 یکایک سه پورش همه جنگجوی
 از آن نوش داروی بی دود و دم
 چو ازرق جوانان خود کشته دید
 چنانش جهان تیره شد در نظر
 به خود گفت کاین هاشمی زاده کیست؟
 که زدش بر آرم دمار از نهاد
 برون آمد از لشکر آن تندخوی
 سقط بر زبان و بر ابرو گره
 چو شد ازرق کافر کینه جو
 بدو گفت کای کودک نامور
 به میدان همیدون گراینده ای
 چهارم پسر همچو شیران نر
 چهارم پسر کشتی ای کینه کیش
 کنون اندر آرم به خاکت ز زین
 به پاسخ شنید این چو شهزاده گفت
 ز مرگ پسر بر لب حرف چیست؟
 بر آشفست زین گفته آن پیل مست
 به شهزاده شد حمله و خیر خیر
 به نیزه شدند به هم حمله و

ز توسن فتاد آن یل نامدار
 به سر داشت مویی به غایت دراز
 گرفت و بپیچید محکم به دست
 که روحش ز تن رفت و تن شد هلاک
 سراپا شکستش به هم بند بند
 مبارز طلب زان سپاه شیر
 که شهزاده در خاک و خونش کشید
 به میدان فرستاد یک یک سه پور
 به میدان شهزاده کردند روی
 چشیدند و رفتند سوی عدم
 ز سر عقل و از تن توانش رمید
 که گفتی تو خورد آسمانش به سر
 که مامش به مرگش ببايد گریست
 که گویند این لشکر خیر باد
 چو شاهین که آرد سوی کبک روی
 به دل کینش از آل هاشم فره
 به شهزاده شیر دل روبه رو
 مرا نی ز اصل و نژادت خبر
 چهارم ز پا سرو بن کنده ای
 تو کشتی نمودی مرا خون جگر
 ندانی که زین پس چه داری به پیش
 به مرگت کنم جان مامت حزین
 که بر بند هان لب ز گفت و شنفت
 به مرگ خودت باید اکنون گریست
 به خطی سنان از غضب برد دست
 بر او نیز شهزاده شد شیر گیر
 گهی نیزه گه تیغ شد جلوه گر

به آورد گه هم ترازو شدند
 که شد در میان دو لشکر خجل
 نماند آن که از وی بیابد شکست
 به پهلوی توسن زدش بی درنگ
 نماندش توان اندر آمد به خاک
 پیاده سوی رزم شد با شتاب
 فرستاد و او شد دوباره سوار
 سرره به آن شوم گمراه بست
 بر آورد ازرق چو آتش حسام
 یکی پیل مست و دگر شرزه شیر
 که ازرق به قاسم چه مردانه کرد
 گرفتار اندوه و رنج و ملال
 نیابد به قاسم در آن رزم دست
 برآور دست و در آمد به راز
 تو دانی که بهر فدا آدمم
 نیاورده ام جز برای فدا
 به قاسم دهی نصرت ای کردگار
 به چشم اندرش قاسم آید حقیر
 حریمش به چشم تر آمین به لب
 رسید از پس خیمه صوتی به گوش
 که می گفت آمین به صوت حزین
 بیاورد و تکبیر را لب گشاد
 غریو از دو لشکر به یکباره خاست
 زدش کازرق آمد دو پاره ز ناف
 دو صد آفرین بر به قاسم نمود

به مردی چو هم زور و بازو شدند
 چو دید ازرق کافر سنگدل
 نیارست بر کودکی یافت دست
 یکی نیزه چون تیرش آمد به سنگ
 چو پهلوی توسن شد از نیزه چاک
 تهی کرد شهزاده پا از رکاب
 یکی باره عمش شه تاجدار
 به آتش فشان تیغ پس برد دست
 به شهزاده نیز از پی انتقام
 شدندی به رزم آن دو خصم دلیر
 شه دین چو دید آن ستیز و نبرد
 جهان فتوت سپهر جلال
 در اندیشه آن که آن پیل مست
 به درگاه بخشنده بی نیاز
 که من چون به کرب و بلا آدمم
 من این نوجوانان به کرب و بلا
 ولی خواهم اکنون در این گیر و دار
 که ازرق بود چیره دست و دلیر
 دعا را شه دین اجابت طلب
 شنیدم که کلثوم را با خروش
 چو دیدند بود او عروس غمین
 که شهزاده شیر خدا را به یاد
 بر آمد ز زین و به چپ برد راست
 چنان بر کمر تیغ خارا شکاف
 یگانه خدا را شه دین ستود

چو رخت سقر^(۱) ازرق خیره بست
 به کف توسن خویشان را عنان
 سوی عمّ خود آمد آن سرفراز
 و یا همچو لشکرکش کینه خواه
 بگفتا که ای عمّ والاتبار
 رسیده به لب جانم از تشنگی
 شه دین کشیدش در آغوش تنگ
 یکی خاتم اندر دهانش ز مهر
 چنین گفت شهزاده کی عمّ راد
 چو این خاتم اندر دهان آمدم
 شهنشه بفرمود کای نیک پی
 دل مام خود از غم آزاد کن
 به میدان رزم اندر آ با شتاب
 ز بهر وداع آن پسندیده خوی
 زنانش به پیرامن اندر شدند
 ز بس ناله الفراق الفراق
 از آن پس به میدان اعدا دلیر
 به میدان در آمد چو آن نامدار
 تکلور در آورد در جست و خیز

به شیرنگ او ماه تابان نشست
 گرفت و سوی خیمه گه شد روان
 چو شیرینی که آید ز نخجیر باز
 که با فتح و نصرت رود نزد شاه
 مرا تشنگی برده از دست کار
 فسرده روان زانم از تشنگی
 زدش بوسه بر چهره لاله رنگ
 نهاد و زدش بوسه بازش^(۲) به چهر
 به کامم ز کوثر یکی ره گشاد
 همانا که بر جسم، جان آمدم
 بهار جوانی تو را شد چو دی
 به آخر وداعش روان شاد کن
 که در انتظار تو جدّ است و باب
 سوی مادر مهربان کرد روی
 به پیرامن مه چو اختر شدند
 شد از آهشان چرخ را تیره طاق
 روان گشت شهزاده شیرگیر
 چو خورشید رخشان به نصف النهار
 به میدان عیان کرد از آن رستخیز

گفتار در اندوه و ملال ناظم در مصیبت حضرت قاسم (ع) و شهادت او

نریزی مرا بر به دامن چرا؟
 بریزم ز مژگان کنم خاک گل
 سپارد به حشرم خداوندگار
 به خاتم ز دوزخ بهشتم بها

سرشک دمامد کجایی کجا؟
 تو را هر یکی قطره کز بحر دل
 شود هر یکی گوهری شاهوار
 ستاند حسین و دهد از عطا

ندانی چه خاری به بستر مراست
به جای سرشکم یکی دجله خون
دهان به که گردد مرا پر ز خاک
چگونه ز شهزاده مه لقا
ز توسن چه سانش نگون آورم؟
چه سان گویم از زین در آمد به خاک؟
چگونه دهم مادرش را خبر؟
ز چشم عرووش به جیب و کنار
عروسیش گویم چه سان شد عزا؟
شنیدم سخن سنجی از راستان
که شهزاده شیردل شیرگیر
رجز خوان مبارز طلب جنگجوی
کشید از نیام آتش افشان پرند
به چشم اندر آورد منجوق جیش
به دریای لشکر به سان نهنگ
بر آن شد که از تیغ آتش فشان
به دریای لشکر زد آن نامدار
در آن رزمگه کله بست ابر مرگ
همی ریخت آتش ز شمشیر تیز
ز لشکر بسی کشت شیر و پلنگ
در آن بیکران بحر پر شور و شر
به کوشش ز هر سو که همت گماشت
حمید بن مسلم که ز اسلام دور
بگفت اندر آن قوم شوم شریر
یکی کودکی تیغی آهیخته
بدیدم در آن پهنه در گیر و دار
پی کشتنش هر یکی بی دریغ

وزو بر رگ جان به نشتر مراست
گراید به دامن مرا به کنون
ز تیر غم تن شود چاک چاک
سرایم که عیشش چه سان شد عزا؟
چه سان کاکلش غرق خون آورم؟
شد از سم اسبان تنش چاک چاک
کند در غمش رخت نیلی به بر
چه سان خون فشانم، کنم لاله زار؟
ز خون بست گویم به کف چون حنا؟
رقم زد چنین شرح این داستان
به میدان کوشش چو آمد دلیر
به هم رزمیش کس نیاورد روی
فشاند آتش از نعل پویا نوند
کند تا نگوشت در آمد به طیش
در آمد به هر سو در انداخت جنگ
علمدار لشکر کند بی نشان
نه بیمش ز قبه نه خوف از کنار
وز آن بر زمین ریخت سر چون تگرگ
ز انسبوه لشکر نبودش گریز
ز خون رزمگه کرد بیجاده رنگ
نه جز رایت جیشش اندر نظر
همه دیده سوی علمدار داشت
هم از قهر یزدانش آگنده گور
به نظاره بودم در آن دار و گیر
ز نعل چپش بند بگسیخته
بگرد اندرش صد هزاران سوار
دو اسبه دوان و بر آورده تیغ

به قصدش یکی تیرکین در کمان
 فلاخن یکی را به کف بی درنگ
 یکی خاک بی شرمیش بر عذار
 مرا دل برو چون بر آتش سپند
 که ناگه یکی کافر کفر کیش
 عمر نام بن سعد تیره نهاد
 بگفتا بدین هاشمی ناگزیر
 بدو گفتم ای از تو دل در خروش
 مراو را بس است این گروه شرار
 کشد تیغ اگر بر من این مهر چهر
 فرود آیدش بر من از دست و تیغ
 نبودش چو گوش نصیحت نبوش
 تکاور جهانند آن هزیر دمان
 کمین را به هر سو شد آسیمه سر
 از آن مهر تابان نظر بر نداشت
 ز دنبال شهزاده بگرفت پو
 چو فرصت به دست آمدش دست برد
 بر آورد تیغ آن یهود پلید
 به سر تیغ کینش چو آمد فرود
 زدش کافری از عقب خشمناک
 عمر اندر آمد ز توسن به زیر
 بر آورد قاسم ز دل آه سرد
 بگفتا که ای عمّ نیکو سیر
 چو سلطان دین را در آمد به گوش
 سمند سبکپی که از برق فرق
 چنان زد بر آن قوم شوم شریر
 سپاه چو اختر ز هم بر درید

به کف آن یکی گرز و این یک سنان
 به آن کودک از کینه افکند سنگ
 فشاندی که زان شد هوا تیر و تار
 همی سوخت اما نشد سودمند
 ستاده به نظاره بودم به پیش
 که نی ز آتش دوزخ آزاد باد
 کشم تیغ و از زینش آرم به زیر
 چو آویزه این حرف من کش به گوش
 تو دست جفا کاری از وی بدار
 سپر سازمش جان، من از روی مهر
 به جان می خرم ضربتش بی دریغ
 به اندرز من بر نیارود گوش
 به میدان چو پیک اجل شد روان
 چو حربا به خورشید بودش نظر
 که تا تخم ظلمی که می خواست کاشت
 که از بیم تیغش نشد روبرو
 به تیغ ستم از پی دستبرد
 وز آن فرق شهزاده در خون کشید
 به رخساره جویی ز خونش گشود
 یکی نیزه کز زین در آمد به خاک
 که برّد ز شهزاده سر ناگزیر
 دل چرخش از ناله آمد به درد
 فدای تو شد قاسم خون جگر
 ز شهزاده شیردل این خروش
 نبودش جهاندی به میدان چو برق
 که بر فوج روباه شیر دلیر
 که تا بر سر مهر تابان رسید

بر آن سرکه برّد ز شهزاده سر
 سپر ساخت آن کافرش دست نیز
 شد از تیغ شه دستش از تن جدا
 یکی ناله از دل چو دیوان کشید
 خلاص خود از زاده بوتراب
 خلاصم کنید ای سپاه دلیر
 سوی سرور دین نهادند روی
 سرره بریدند از آن شهریار
 به سلطان دین آن گروه شرار
 برآهیخت صمصام ضرغام دین
 چو برگ خزان زان خسان ریخت سر
 سر سرکشان گوی میدان نمود
 سمندش ز دریای خون می گذشت
 زمین بی سکون گشت و خورشید تار
 ز میدان به گردون تتق پست کرد
 به خونخواهی قاسم بن حسن
 شگفتی بسی دید یا شد حول
 یکی مرد و یک اسب می دید چار
 همی دید بر باره ها نیم تن
 به سوی سقر رخت هستی کشید
 شدش توتیا آن تن پر غرور
 شود کشته قاسم عمر شد به نار
 که رویه کجا وز کجا شرزه شیر
 شدند به بنگاه خود ره نورد
 به گوش آمدش ناله جان شکار
 که ای عمّ این بی کس بی پدر
 شده استخوانم به تن چون غبار

چو شه دید بر سینه او عمر
 حوالت نمودش یکی تیغ تیز
 ز شهزاده کامش نگشته روا
 برای نجات آن یهود پلید
 ز لشکر همی جست با اضطراب
 بگفتا ز چنگال این شرزه شیر
 در آمد ز جا لشکر جنگ جوی
 ز یک سو پیاده ز یک سو سوار
 در آویختند از پی گیر و دار
 شهنشاه دین پور حبل الممتین
 فتاد اندر آن قوم پر شور و شر
 چو بر باره آهنگ جولان نمود
 ز هر سو بر آن قوم می گذشت
 ز بس در تکاپو در آن گیر و دار
 ز ختلی نهنگان هامون نورد
 ز تیغ خدیو زمین و زمن
 توگفتی که بیننده در آن محل
 که از هر طرف اندر آن کارزار
 دلیران گندآور صف شکن
 عمر را ز بس باره بر تن دوید
 ز بس تن شدش پایمال ستور
 از آن پیش که از جور آن نابکار
 چو دیدند آن قوم شوم شریر
 کشیدند دست از ستیز و نبرد
 چو فارغ شد از کوشش آن شهریار
 که می گفت قاسم به سوز جگر
 ز سمّ ستوران در این گیر و دار

مرا پای طاقت به سنگ آمده
تواندر نبرد و مرا تن به خاک
بیا تا نرفتم روان از بدن
دلم را ز قید غم آزاد کن
چو دارای دین آمد او را به سر
که سوی پدر دیدش آشفته حال
غبارش ز رخساره شست از سرشک
بر آمد به توسن گرفتش به بر
به خیمه در آمد چو سلطان دین
به دورش چو پروانه برگرد شمع
همه مو پریشان همه مویه گر
ز گلگون سرشکش یکی شست مو
خراشید رخ آن، خروشید این
خراشید آن چهره همچو ماه
یکی جامه زین قصه می کرد چاک
دل مادر از مویش آشفته تر
سرشکش به دامن روان همچو رود
عروس سیه روز آشفته دل
گاهی غازه کردی رخ از خون شوی
ز بس جامه جان نمودند چاک
به دل داشت سلطان دین کز شرر
دل از قاسم ار شاه دین ریش کرد
به آن بی کسان شد شه تاجدار
بس آن گلبن سوری از خیمه برد

نفس در درونم به تنگ آمده
ز سم ستوران شده چاک چاک
سرورم به جان بخش و جانم به تن
به دیدار آخر دلم شاد کن
خلیدش از آن خار غم بر جگر
گشود است روحش به فردوس بال
ز بس لؤلؤ تر فشاندی به مشک
سوی خیمه شد آن شه تاجور
نهاد آن تن غرقه خون بر زمین
همه بانوان حرم گشته جمع
زد این یک به سینه زد آن یک به سر
فشاند آن یکش عنبرین مو به رو
به سر آن سیه کرد و پوشید این
نمود از تپانچه رخ آن یک سیاه
یکی بر سر از غصه می ریخت خاک
به سینه گهی، گاه می زد به سر
به سردست ماتم به لب رود رود
فرو ماند پا از سرشکش به گل
گاهی مشک سا کردی از لطمه روی
شد آن گه که کردند یکسر هلاک
زدندش زنان ز آن شرر بیشتر
غمش را خروش زنان بیش کرد
به صبر و شکیا نصیحت گزار
به گلزار دیگر شهیدان سپرد

در مناجات و التماس ناظم به درگاه خالق عالم به جهت آمرزش محبتان سیدالشهداء علیه السلام و ابتهال و استدعا ناظم به جهت حوایج خود

به جان باز مردان راه یقین
که دادند در راه عشق تو جان
شدندی به تیر مخالف هدف
فکندند در دشت کین بر زمین
به آن عندلیب ریاض محن
شبیبه پیمبر عزیز بتول
که خورد از عطش آب پیکان تیر
که شد بر سنان رشک خورشید و ماه
به مقتل ز حلق شه دین چکید
به آه غریبان دور از وطن
ببستند از عترت بو تراب
که شد رنجه از صدمه سلسله
نهاد از ره کین به طشت طلا
که کرد آنچه کرد آن سگ بی ادب
به جرم محبتان شاه شهید
ندارند جز درگاه او پناه
مکن از گناهانشان شرمسار
شمارد خود از چاکران صدیق
نه جز خاک درگاه آن شهریار
شمار و کلاهی دهش زان نمد
نشد از درت چون کسی ناامید
که سایم از آن ره به گردون کلاه
تو شو دستگیر من ای شهریار
برندم تو باشم به ره همسفر
شکسته منه کافتد اندر قطار
که ره دور و من لنگ و منزل خطیر

الهی به خون شهیدان دین
به آن نوجوانان در خون تپان
به آن سینه‌هایی که با صد شعف
به آن دست مردانه کز تیغ کین
به آن تازه داماد گلگون کفن
به آن سرو نوخیز باغ رسول
به حلقوم آن تشنه کام صغیر
به سرهای پاکان با عزّ و جاه
به خونی که از جور شمر پلید
به خون شهیدان گلگون کفن
به آن پردگی‌ها که با یک طناب
به آن پای مجروح پرآبله
به آن سر که آن کافر بی حیا
به آن دُر دندان و آن لعل لب
که درکش قلم ای خدای مجید
که عصیان‌شان گرچه کوه ارچه کاه
به غوغای محشر به روز شمار
چو «کیوان» در بحر عصیان غریق
همه روی امّیدش ای کردگار
از ایشانش ای کردگار صمد
خداوند جود ای حسین شهید
مرا هم به دربار خود بخش راه
به دنیا و عقبی به هر گیرودار
ازین ملک چون سوی ملک دگر
ز من چشم احسان خود بر مدار
دمی سایه از سر مرا برمگیر

مختصر مدیحهٔ ناظم از مفخر ناس حضرت عباس (ع) و اذن جهادخواستن آن جناب از امام علیه السلام و به طلب آب رفتن

کشیدم به سر لشکر غم سپاه
و ز آن پیچ و تابم بسی اضطراب
قرارم ز دل کرده زین ره فرار
چو سقای عطشان که از قحط آب
فتاد آتشم در دل اندر چونی
شد آن قطره سیماب سان بی سکون
که این گنبد سبزش آمد حباب
به سر خاک اندوهم آیا که بیخت؟
حدیثی ز شیر اوژن کربلا
همی خواهم آرم به لب گفتگو
که چون بخت خود آمدم سرنگون
کی آرم سپردن من این بحر ژرف؟
چو بیند به چشم، آیدش فرد زوج
ز احسان و جودش نیم ناامید
سخن گستر آیم، سرایم سخن
ز خون جگر زد رقم این سخن
شد از تیشهٔ ظلم اعدا خراب
کسی غیر عباس گردون فراز
چه عباس، مردافکن کارزار
ملک رتبه عباس پرخاشجوی
به جوشن تنی، لیک یک بیشه شیر
مه آسمان حیا و ادب
به شنعت دراز چهر او ماه و مهر
زید کی بر شیر روباه لنگ؟
شجاعان به یک سو نهادند لاف

علم زد به گردون مرا دود آه
گرفتم به تن جان بسی پیچ و تاب
مرا نی به دل مانده صبر و قرار
روانم ز تن رفت و دل شد کباب
روان شد سرشکم چو باران دی
مرا دل به بر شد یکی قطره خون
فتادم به دریای غم ز اضطراب
سرشکم به دامان ندانم که ریخت؟
برآنم که گویم کنون بر ملا
ز عباس شیراوژن جنگجو
همانا که ز اندازه رفتم برون
من و بر زبان زان خداوند حرف
بلی آن که دریا ندیدست و موج
ولی چون مرا دل بدان درکشید
که از فیض عامش درین انجمن
سخن سنج این داستان کهن
که چون دوحهٔ عترت بوتراب
نماید از شجاعان ملک حجاز
چه عباس، شیراوژن روزگار
فلک پایه عباس فرخنده خوی
هژبر دمان شرزه شیر دلیر
گل گلستان امیر عرب
بنی هاشمی ماه خورشید چهر
گریزانش از بر، نهنگ و پلنگ
حسام اندرش چون به کف در مصاف

به خود چرخ ز اندیشه دزدیده ناف
 فکندند یک سر دلیران سپر
 نباید خصم ار همه دشت شیر
 که سر ریزد از خصم دین بی دریغ
 بر قامتش سرور را پا به گل
 سر و جان نمود آن مه مشرقین
 هژیر نیستان مردانگی
 غمین دید و بی یاور و بی معین
 به رخ ریخت از دیده دُر ثمین
 سوی شاه دین کرد با لابه روی
 دل از زندگانی مرا گشته سیر
 که تا جان به پای تو سازم نثار
 که ای قرّة العین اهل یقین
 علمدار خیل و سپاه منی
 چو گردد ز دشمن به من کار تنگ
 شکوه سپه از تو برجاستی
 شود خیره تر خصم از آن بی گمان
 به پاسخ سرود این به سالار دین
 سزد زین پسم پوشد ار تن کفن
 مرا جان ازین سخت جانی خجل
 همه دشت از خونشان لاله گون
 ز تاب عطش کودکان دل کباب
 ازین زندگی دل مرا گشته سیر
 که از اذن حریم کنی سرفراز
 کنم حرب و ز ایشان برآرم دمار
 کنم جان خود را به قربان تو
 که عباس را نی جز این التماس

چو اندر کفش رمح خارا شکاف
 به کف تیغ تیزش چو شد جلوه گر
 به کف چون کمان و به شستش چو تیر
 تو گویی قضا بر کفش داده تیغ
 بر چهر او مهر رخشان خجل
 به این چیره دستی فدای حسین
 چو آن خسرو ملک فرزاندگی
 شهنشاه دین را در آن دشت کین
 بر آشفست آن پور ضرغام دین
 ز جا خاست چون ضیغم جنگجوی
 بگفتا که ای شاه گردون سریر
 اجازت به حریم ده ای شهریار
 به پاسخ چنین گفت سلطان دین
 تو اندر حوادث پناه منی
 مرا از تو بازو قوی روز جنگ
 سپه را نشان از تو برپاستی
 سپه چون تو رفتی شود بی نشان
 دگر باره شیراوژن دشت کین
 تو بی کس نزید مرا جان به تن
 زیک سو تو بی کس چنین تنگ دل
 ز یک سو جوانان همه غرق خون
 ز یک سو زنان جمله در اضطراب
 ز یک سو هیاهوی قوم شریر
 کنون چشم جانم به روی تو باز
 که با این گروه شقاوت شعار
 ز دشمن کشم کین یاران تو
 چو دید این شهنشاه گردون اساس

به میدان کین بارگی تاختن
 بفرمود کای یادگارم ز باب
 کنونت که جانبازی اندر سر است
 سزدگر به هر سو شتاب آوری
 چو قیدش ز پا سرور دین گشاد
 چو خور بر فلک جا به توسن گرفت
 برآمد به توسن چو شیر زیان
 به میدان درآمد چو شیر دلیر
 که ای قوم از راه دین بی خبر
 کسی کش به خون تیغ کین آختید
 ندانید فرزند پیغمبر است؟
 نه او راست دخت نبی مام راد؟
 نه این کامد از امر ربّ جلیل
 نه این است آن کش رسول مجید
 نه همواره گفتا شه مشرقین
 به دلجویی او به دشت و دره
 چنین شخص کو را خدا و رسول
 شما چونش ای قوم پر شور و شر
 عیالش که از نسل پیغمبرند
 به گهواره طفلان ز تاب عطش
 ز ید از چه اولاد خیرالبشر؟
 کنون کش به کشتن جگر خسته‌اید
 به طفل صغیر این ستم کی رواست؟
 بر آمد ز جیش مخالف خروش
 حسین ار نه بیعت کند با یزید
 بگیرد جهان را سراسر گر آب
 جدا سرکنندش ز تن بی دریغ

سر و جان به یکبارگی باختن
 به طفلان لب تشنه کن فکر آب
 سرت را به دل ذوق آن افسر است
 به لب تشنگان شاید آب آوری
 به اذن جهادش روان کرد شاد
 و یا شیر در بیشه مسکن گرفت
 سوی عرصه رزمگه شد روان
 چنین گفت با آن سپاه شریر
 نه آگه ز آئین خیرالبشر
 کمین گاه کینش به ره ساختید
 به خلق جهان جدّ او رهبر است؟
 نه بابش علی باب خیر گشاد؟
 به گهواره جنبانش جبرئیل؟
 به شهد زبان، جسم و جان پرورید؟
 حسین از من است و منم از حسین؟
 طلب کرده آهو و آهو بره
 نیارست دیدن غمین و ملول
 پسندید لب خشک و خونین جگر؟
 جگر تشنه، تفسیده لب، مضطربند
 درین گرم هنگامه کردند غش
 جگر تشنه خشکیده لب دیده تر
 به طفلانش آب از چه ره بسته‌اید؟
 دهید آبشان گر کنون خوش بجاست
 که عباس زین گفته یک ره خموش
 نه زایش نه از زندگانی امید
 نبیند ازو قطره‌ای جز به خواب
 شود حلق سیرابش از آب تیغ

چو آن مظهر قهر شیر خدا
 بر آشت و بفشرد دندان به لب
 لب شگرین نیشکر ساگزید
 سقط گو بر آن قوم پر خاش جوی
 رکاب شه دین ببوسید و گفت
 به فکر اندر آمد خداوند دین
 برآمد به توسن پس آن شهریار
 از آن پس طلب کرد شیر دژم
 چو بگرفت آن مشک و شد رهسپر
 شنیدم چهار از هزاران دلیر
 ره آب آن فرفه ناصواب
 سوی آن سخط پیشگان رو نهاد
 نمودند آن لشکر بی حساب
 چو با او چنین نرد کین باختند
 هژبر دمان زاده بوتراب
 بر آورد تیغ و برآمد ز زین
 به تیغ و سنان از یمین و یسار
 غبار زمین شد چنان بر فلک
 در آن بحر ژرف آن نهنگ دمان
 سر از تن ز بس ریخت زان ناکسان
 چو فوجی ز روبه که از شیر نر
 چو پاک از خسان عرصه رزم ساخت
 چو شط فراتش زیمن قدم
 بر آمد ز جیش مخالف فروش
 نماند ز ما یک تن از حمله شیر
 برانگیخت باید ز هر سو نوند
 بدین رای ناسخته یکبارگی

شنید این سخن زان گروه دغا
 به پاخواست مویش به تن از غضب
 سقط بر زیان راند ز آل یزید
 ز میدان سوی خیمه گه کرد روی
 به لشکر هر آن را که گفت و شنف
 روان شد سرشکش ز رخ بر زمین
 به کف رمح خطی نمود استوار
 یکی مشک خالی ز اهل حرم
 به سوی فرات آن شه نامور
 که هر یک زدی طعنه بر شرزه شیر
 ببستند بر عترت بوتراب
 غضب را دوصد چین بر ابرو نهاد
 به سقای لب تشنگان منع آب
 سواره پیاده بر او تاختند
 کشید آتش افشان پرند از قراب
 سر افشان شد اندر یسار و یمین
 در آن دشت محشر نمود آشکار
 که شد پهنه بحر و تکاور سمک
 بر آورد از آن ناکسان الامان
 بسی جوی خون شد ز هر سو روان
 گریزد گریزان شدندش ز بر
 به سوی فرات اشهب عزم تاخت
 چو عیوق بر زد به گردون علم
 که این شرزه شیر ار کند آب نوش
 ز روباه دشتی و شیر دلیبر
 در افکند شیر زیان را به بند
 جهانند از هر طرف بارگی

به چالاکی آن زاده بوتراب
 برآمد چو خورشید رخشان ز تیغ
 چو از نیستان گرسنه شرزه شیر
 برآمد ز شط آن شه نامدار
 به پویه درآورد شبرنگ باز
 جهان پهلوان زاده بوتراب
 چو شیری که از بیشه بهر شکار
 فتاد اندر آن قوم پر شور و شر
 برآمد به گردون از آن رزمگاه
 چو دیدند لشکر که آن شرزه شیر
 برآمد از آن لشکر بی شمار
 غبار زمین مهر گردون نهفت
 ز خون دلیران خنجر گذار
 نه آن مشک آب ار شدش پای بند
 چه گویم که بر سر مرا باد خاک
 که از یک طرف کافری بد نهاد
 یکی تیغ هندی به کف همچو آب
 برافراخت بازو بیفشرد پا
 چو دست غضنفر جدا شد ز تیغ
 که هست ار چه او زاده بوتراب
 چو دستش نه چون تیغ و تیر آورد
 یکی دست دیگر که او را به جاست
 چو دید این چنین آن شه نامدار
 به دست دگر تیغ رخشان گرفت
 ز سوی دگر کافری کفر کیش
 به بازوی شهزاده آن تیغ تیز
 چو از تن جدا دست شهزاده شد

نمود آن تهی مشک را پر ز آب
 ز شط فرات و برآهیخت تیغ
 برآید کند قصد صیدی دلیر
 نشسته به توسن چوکوه استوار
 گهی در نشیب و گهی در فراز
 به کف تیغ و برکتف مشکی پر آب
 برآید بر آمد پی کارزار
 بسی تن ز زین و ز تن ریخت سر
 چکا چاک تیغ و خروش سپاه
 بود همچو بابش به هیجا دلیر
 هزار دگر شد به این چار، یار
 نبردی چنین کس ندید و نگفت
 تو گفתי شد آورد گه لاله زار
 ز دریای لشکر نبودش گزند
 روانم ز تن دور و تن در مفاک
 چو روبه کمین بر به شیری گشاد
 که شد خانه دینش از وی خراب
 و زو کرد دست غضنفر جدا
 فلک خورد بر جاننش آن دم دریغ
 ز بیمش بود زهره شیر آب
 تن خصم از زین به زیر آورد
 یکی دست نزد خرد بی صداست
 که از تن شدش دست و از دست کار
 وز آن قوم بی دین سرافشان گرفت
 به کف تیغ کینش در آمد به پیش
 چنان زد که آن دستش افتاد نیز
 پی مرگ شهزاده آماده شد

رساند به لب تشنگان شاید آب
 کمانها کشیده، گشادند تیر
 به باد صبار نه نمودند تنگ
 همش آب و هم آبرو شد به خاک
 یکی چشم شهزاده کرد آشیان
 نه بیننده او را نه دست ستیز
 که عباس کو مردیت را اساس؟
 ز میدان به گردون رسانی نه گرد؟
 به رزم اندرت رسم گندآوری
 ز تو جویم و کینه پردلان
 چو آهن دل خویش بودش به دست
 چنان زد که رفت از کفش اختیار
 کزو رخنه اندر دل چرخ کرد
 بشست از جهان دست به یکبارگی
 درآمد ز زین گفت ادرک اخاک
 چو آواز عباس آمد به گوش
 که از مرگ عباس پشتم شکست
 پی نعلش عباس در جستجوی
 رسید از زمین گرد میدان به ماه
 پراکندشان از یسار و یمین
 به عباس افتاد ناگه نظر
 تپیده به خون و فتاده به خاک
 به چشم گهر بار و دل پر ز درد
 به بالین آن مهر برج جلال
 به رویش ز روی کرم در گشاد
 ز هم چشم حق بین او گشت باز
 چو دید از ادب سر نهادی به خاک

به توسن همی زد به مردی رکاب
 که از چار سو آن سپاه شیر
 به چاچی کمان و به پزان خدنگ
 از آن تیر باران شدش مشک چاک
 ز پزان عقاب خدنگ روان
 کی آرد ستیز آن که در رستخیز
 بگفتش یکی کافر ناسپاس
 نغزی چرا شیر سان در نبرد؟
 کجا شد به شیر توانا همسری
 کنون گاه آن شد که خون یلان
 یکی گرز از آهن آن بت پرست
 به فرق همایون آن شهریار
 بر آورد از دل یکی آه سرد
 به خاک اندرش تن شد از بارگی
 به شاه شهیدان چو آن جان پاک
 تو گفתי شه دین ز کف داد هوش
 ز دُرچ دهان عقد گوهر گسست
 پس آن گه سوی رزمگه کرد روی
 سر ره گرفتند بر روی سپاه
 چو طومار پیچیدشان شاه دین
 دگر شد پی جستجو ره سپر
 تنی دید بی دست و سرگشته چاک
 فرود آمد از خنگ هامون نورد
 چو دیدش قرین کسوف و وصال
 نشست و سرش را به زانو نهاد
 زدودش چو خون از رخ آن سرفراز
 سر خود به زانوی آن جان پاک

بپرسید ازو گرچه سالار دین
 بگفتا دمی دیگر ای شهریار
 همان به که سر خاک پایت کنم
 بگفت این و روحش ز ملک بدن
 شنیدم که از تیغ اعدای دین
 جدایش ز یکدیگر اعضای پاک
 نبردش از آن شهریار زمن
 ولی گفته دانشور خوش سخن
 نشد آن چنانش بدن چاک چاک
 همانا که شهزاده در دشت کین
 بر آن قوم بی دین نهادند تیغ
 ندیدند بهر خود آن قوم نیز
 جدایی فکندند آن ناکسان
 چو از یکدگرشان جدا ساختند
 به جای دگر خسرو نامور
 چو او شد شهید و نشد شه خبر
 از آن مرقد آن سپهر اقتدار

نهادی سر خویشتن بر زمین
 تو را سر چو بر خاک گیرد قرار
 سر خاکساری فدایت کنم
 به باغ جنان ساخت در دم وطن
 ز بس چاک چاک آن تن نازنین
 یکی غرق خون و یکی جفت خاک
 به نزد شهیدان گلگون کفن
 که آن قدوه ناس و فخر زمن
 که نتوان برآوردش از خون و خاک
 پی رزم شد با امام مبین
 ز کشتن نکردند ز آنان دریغ
 نه جای ستیز و نه پای گریز
 میانشان جدا کردن جسم و جان
 دل از یاری هم بپرداختند
 فتاد و شه دین نشد زو خبر
 نشد قتلگه جای آن نامور
 ز دیگر شهیدان بود برکنار

در التماس ناظم از اشرف ناس حضرت عباس علیه السلام به جهت قبول عرایض این حقیر و مناجات به درگاه قاضی الحاجات

شهنشاه دهر ای مهین فخر ناس
 خدیو زمین ای مه مشرقین
 ز تو ای خداوند اورنگ و تاج
 ز رزم و ز عزمت بسی گفتگوی
 ز یاریت گفتم به شاه شهید
 که از عهده بیرون اگر آمدم
 ندانم که از تو به ردّ و قبول

فلک پایه عباس گردون اساس
 به دشت بلا، جان نثار حسین
 که شاهان دهرت فرستند باج
 نمودم من ای شیر پرخاشجوی
 نمودم زبان را بدان در کلید
 تو را بهر خدمت به در آمدم
 مرا کام شیرین و یا دل ملول

طمع کش پذیری خزف ور در است
 به شاه شهیدان امام زمن
 به آن دستهای فتاده به خاک
 به آن روی چون مه ز خون پر کلف
 به مردی فدا کرد و در خون تپید
 که از برق تیغ خسان شد خزان
 کشید و به شه گفت ادرک اخاک
 که اندر عزای برادر کشید
 قلم برگناه صغیر و کبیر
 محبان شاه شهیدان حسین
 ز عصیان به محشر پشیمان همه
 بجز عفو تو اندر آن روز و بس
 مگر از کرم پا نهد در میان
 به درماندگان دستگیری کند
 فکنده خود اندر میان قطار
 ز رحمت بیندازد او را به سر
 شفیع گناه محبان حسین
 ز عصیان مکن خرده گیری به من
 ببخشا گناهم مدر پرده ام
 به دست حسینم ز احسان سپار

مرا هدیه گر نی تو را در خور است
 الهی به عباس گلگون کفن
 به آن فرق از گرز پولاد چاک
 به چشمی که شد تیر کین را هدف
 به آن سر که در راه شاه شهید
 به آن قامت همچو سرو روان
 به آن ناله کز سینه دردناک
 به آه جهانسوز شاه شهید
 بکش ای خداوند برنا و پیر
 ز یاران فرمانده مشرقین
 ز سر تا به پا غرق عصیان همه
 نباشد کسی را امیدی به کس
 در آن روز سالار لب تشنگان
 به آن جمع بی کس امیری کند
 چو «کیوان» که هستش گنه بی شمار
 مگر سایه چون چاکران دگر
 الهی به آن داور نشأتین
 به برزخ به محشر به شاه زمن
 چو گفتمی که ستار و بخشنده ام
 گناهم اگر کم اگر بی شمار

در اذن جهاد خواستن اشبه ناس به حضرت ختمی اساس سرور سینه امام تشنه جگر، حضرت علی اکبر علیه السلام و به میدان رفتن آن جناب در دفعه اول

که پای شکیم از آن در گل است
 قرارم گرفت از دل و جان، کنار
 که خواهم ز هستی رسن بگسلم
 کز آن شورم ایدون به سوز و گداز

مرا داغی از تو کنون در دل است
 چه داغی که از دل ربودم قرار
 چنانم به دل می خلد خار غم
 مرا بر به سر شوری افتاده باز

سمندر صفت جان بر آتش مراست
 مرا تازه شوری که اندر سراسر است
 چو پور شه دین به روز نبرد
 برافراخت بالا، برافروخت چهر
 ز لب در فشانند و ز دیده گهر
 که ای مخزن علم پروردگار
 غمت بر به جانم شرر کرده تیز
 به طفلی توام پروریدی به جان
 به دل، مرمرا ذوق تیغ آختن
 مرا چشم آن ای سپهر اقتدار
 شه دین بفرمود کای پور راد
 تو شبه رسولی مرا جان پاک
 به پوزش دگر باره لب برگشود
 ز بس عقد پروین فشانندی به ماه
 ز بس لایبه، شه دستگیر آمدش
 بفرمود پس کای پسندیده پور
 به خرّم دلی زی که سازی به جنگ
 ولی در حرم با تکاپوی شو
 علی اکبر از باب والاتبّار
 پی رخصت از مادر سینه ریش
 بگفتا که ای مادر نیک پی
 چو تدبیر را پا به سنگ آمده
 پدر مانده تنها درین گیر و دار
 چو بابم ز بهر طرید و نبرد
 چو آمد کنون گاه جان بازیم
 بحل سازیم زحمت و شیر خویش
 چو مادر ز وی کرد این گفته گوش

ندانم مرا جان در آتش چراست؟
 همانا ز داغ علی اکبر است
 پدر را گرفتار غم دید و درد
 پدر را قرین شد چو بدری به مهر
 پدر را به پا سود با لایه سر
 پذیرای پوزش، به من رحمت آر
 برآنم که با جان شوم در ستیز
 سزد من فدا سازمت گر روان
 بود پس به راه تو جان باختن
 که سازی بلندم سراز کارزار
 خدا و رسول از تو بادند شاد
 تو را چون توانم به خون دید و خاک
 پدر را به پا سر دگر باره سود
 به چشمش جهان شد شب آسا سیاه
 از آن لایبه پوزش پذیر آمدش
 روان را توان، مردمک را چو نور
 رخ همچو سوری، گلت لاله رنگ
 ز مادر درین ره، رضاجوی شو
 چو حاصل شدش رخصت کارزار
 ز نزد پدر آمد او را به پیش
 زمانه به من زندگی کرده طی
 مرا در جهان زیست تنگ آمده
 برآنم که جان سازم او را نثار
 مرا جست خاطر ز دل برد درد
 سزد گر تو حاجت روا سازیم
 خری بر به جان از غم زخم نیش
 برآورد از جان و از دل خروش

بدوگفت مام ای پسندیده پور
 تو ای پور پاکیزه خو تا به چند
 همیدون ز جور سپاه عنید
 اسیرانه این قوم را ننگ و نام
 مرا کیست محرم مرا کیست یار؟
 چو مادر شود بر به دشمن اسیر
 بیا بگذر اکنون ازین گیر و دار
 ز مادر علی چون شنید این سخن
 دُر ناب بر کان یاقوت ریخت
 بگفت ار مهین جدّه‌ام دادخواه
 همه یاورانش بیارند پیش
 نباشد سر من تو را گر به دست
 در آن لحظه ای مام فرخنده خوی
 بگوید تو را تا چه منظور بود؟
 بگو تا چه گویی مر او را جواب؟
 شه دین به یک سو از آن خیمه بود
 بفرمود کای بانوی نیک نام
 که جان بازی او را ز تن برده تاب
 پس آن که به خواهر به چشم پرآب
 بفرمود کای زینب نیک خو
 همیدون بپوشان مر او را کفن
 برآورد آن پردگی بس خروش
 خوی افشان به رخ گشت و چون عندلیب
 سلیحی شها نه ز پا تا به سر
 تنن از درع داوودیش داد زیب
 حمایل یکی تیغ خارا شکاف

ز آسیب دوران تننت باد دور
 ز نی آتشم بر به تن بند بند
 تو گر کشته بابت شود گر شهید
 کشندم به کوفه، برندم به شام
 چو گردم پیاده، شوم چون سوار
 پسر باشد ار، باشدش دستگیر
 پدر را انیس و مرا باش یار
 برآورد مویش سر از پیرهن
 ز مزگان به رخ عقد گوهر گسیخت
 به محشر درآید به حال تباه
 به هدیه سر نوجوانان خویش
 تپد در برت دل چو ماهی به شست
 بتابد اگر جدّه‌ام از تو روی
 که بهتر ز پور منت پور بود؟
 چه عذرت ازین کرده ناصواب؟
 ز پور و ز مام ابن سخن چون شنود
 علی را مرنجان برآورش کام
 بکش سرمه، مویش بشو از گلاب
 چنین کرد شاهنشاه دین خطاب
 علی را بیاور سلیحی نکو
 که شایسته آمد کنونش به تن
 چو این حرفش آمد از آن شه به گوش
 نوا خوان تنش از کفن داد زیب
 شه دین مر او را نمودی به بر
 چه درعی که داوود از او در شکیب
 نمودش چو نر اژدری در غلاف

به کتفش درآورد^(۱) خورشید را
 یکی نیزه‌ای چون عصای کلیم
 عمامه به سر از رسولش نهاد
 نشاندش پس آن گه به اسب عقاب
 وداع حرم کرد و تعظیم باب
 پدر با قد خم دو چشمش ز پی
 چو شهزاده از مشرق رزمگاه
 همه در خروش آمدندی چو رعد
 بگفتند کی کافر بد نهاد
 نیاریم ما با پیمبر نبرد
 بگفت ابن سعد این نه پیغمبر است
 چو شد بر پدر این چنین کار تنگ
 درآمد چو شهزاده کامکار
 لبش غنچه آسا شکفتن گرفت
 که ای کوفی و شامی ناقبول
 شما را گرای قوم شوم شریر
 ازین راه باطل کنید احتراز
 نه همواره گفתי شه خافقین
 نه بر دوش خود کردی او را سوار
 نه دخت پیمبر مر او راست مام؟
 نه بابش علی را به روز غدیر
 کسی کآمد او را بدین سان نسب
 پیمبر که او را شما امتید
 یزید زنا داده کفر کیش
 زنازاده را کی خلافت رواست

سپر نام بنهاد آن شید را
 بدادش که دل خصم را زو دو نیم
 بر او خواند پس آیه ان یکاد
 تو گفתי برآمد به کوه آفتاب
 به میدان روان شد چو شیر ز غاب
 ز چشم اشک باران چو باران به دی
 برآمد، شدند به حیرت سپاه
 به غوغا شدند سوی ابن سعد
 پیمبر به میدان کنون پانهاد
 که حربا رسد هور را کی به گرد؟
 شبیه پیمبر، علی اکبر است
 بدین سان پسر را فرستد به جنگ
 به میدان رزم از پی کارزار
 رجز را بدین گونه گفتن گرفت
 نه راضی خدا از شما نی رسول
 شد اندوده آینه دل به قیر
 که بر روی تان شد در کفر باز
 حسین از منست و منم از حسین؟
 مکرر پیمبر شه تاجدار؟
 نه پروردیش بر به جان صبح و شام؟
 پیمبر وصی کرد و خواندش امیر؟
 پسندید چونش به رنج و تعب؟
 عزیز پیمبر چرا می کشید؟
 خلیفه لقب بر نهاده به خویش
 خلافت سزاوار آل عباس است

فتادند طفلان، نمودند غش
و گرنه به میدان گذارید پا
بگویم، چه شیرم کدام کنام

به خیمه، درین آفتاب از عطش
دهید آبشان گر بود خوش به جا
مرا گرنه نیکو شناسید نام^(۱)

رجز خواندن جناب علی اکبر (ع)

منم زاده پور حبل المتین
پلنگی ز کهسار آل علی
به سر تاجم از دوده هل آتیست
منم تیشه بیخ بستان کفر
به مهد اندر اژدر درید از یلی
تن حارث و مرحب خیبری
بود بر شما ای شیاطین شهاب
زند خون دشمن درین دشت موج
شجاعت ز جد و پدر یادگار
علی اکبرم نام بابم حسین
حمایت کنم باب خود را به جان
به خاک اندر آرم بسی تن ز زین
رسانم به گردون از آن کشت دود
به میدان دمی داد مردی دهید
ببینیم تا چون کند روزگار
که از بیمشان جامه جان درید
به ناورد شاهین نیامد مگس
برآورد چون ازدهایش ز غار
به چستی کمین بر به لشکر گشاد
به جنبش درآمد زمین تا سمک

منم شیری از غاب ضرغام دین
منم ضیغم بیشه پردلی
منم آن که جدّم شه لافتیست
منم آتش اندر نیستان کفر
منم آن که جدّم علی ولی
دو پیکر شد از وی به گند آوری
سنانم به تک چون درآرم عقاب
چو شهباز تیغم درآید ز اوج
مرا باشد ای قوم نستوده کار
شبه رسولم مه مشرقین
کشم از میان تیغ آتش فشان
بریزم بسی خون درین دشت کین
زنم برقتان بر به کشت وجود
کنون پا به میدان مردی نهید
نماییم با هم دمی کارزار
به رزم بنی هاشمی بنگرید
هم آورد بس جست و نادید کس
بزد دست بر آتش آبدار
برانگیخت از جا تکاور چو باد
سمند سبک پی چو آمد به تک

بزد خویش را بر سپه همچو برق
چو باد خزان سر ز تن تن ز زین
زدی بر کمر هر که را چون خیار
به گردن چو تیغ آشنا می نمود
هر آن کو به شهزاده بازو گشود
هر آن دست کو را به رخ تیغ آخت
به هر سو که شهزاده بگشود دست
ز هر سو به چپ روی آورد و راست
شد از تیغ شهزاده شیرگیر
چو دیدند کان شیر جنگ آور است
همه مات گشتند و ره جو شدند
چو شهزاده از لشکر افتاد طاق
سوی خیمه شد از عطش تلخکام
چو آمد به پای پدر سر نهاد
پدر کردش از کان یاقوت زفت
ز سنگینی آهنم در تعب
پدر در ز شفقت به رویش گشاد
پسر گفت هست ای گرامی پدر
بگفتا پسر آبت ای نور عین
بروکت به ره جدّ والاتبّار
به حسرت پدر بوسه دادش به چهر
روان شد دگر ره سوی رزمگاه

ز برقش نیارست کس کرد فرق
همی ریخت از هر طرف بر زمین
پیاده شدش نیم و نیمی سوار
سر از تن، تن از سر جدا می نمود
خیالش به سر تن به میدان غنود
ز تن گشت بیگانه با تیغ ساخت
ز کشته به آمدشدن راه بست
عدد گه بیفزود و تن گاه کاست
صد و بیست سگ سوی بش المصیر
سپه را از آن مهره در ششدر است
پیاده، سواره به یک سو شدند
درآمد ز میدان چو ماه از محاق
چو شیری ز نخجیر سوی کنام
سرش را به سینه پدر بر نهاد
پسر درفشان آمد از لعل و گفت
رسید از عطش ای پدر جان به لب
زبان خود اندر دهانش نهاد
زبان تو از کام من خشک تر
ز کوثر دهد شاه بدر و حنین
به خلد برین است در انتظار
پسر دیده گریان پدر را ز مهر
که باز افکند شورش اندر سپاه

طلوع آفتاب جمال عظیم المثل جناب علی اکبر (ع) از افق میدان دفعه ثانیه

به میدان کوشش دمی کش عنان
رسد زین دوکس را سخن کی به گوش؟
ز خون دل و دیده جو آوریم

کمیت قلم ای مرا ترجمان
تورا سر بریده، مرا لب خموش
بیا تا به هم رو به رو آوریم

ز میدان زمانی سخنران شویم
 جهان را به جان آتش اندر زنیم
 به طبل سخن زد بدین سان دوال
 به میدان درآمد چو خور بر فلک
 هم آوردم از لشکر آید برون
 ز میدان به گردون رسانیم گرد
 برآشفت نو باوه بوتراب
 شود شیرش آری به کشتن دلیر
 کشید آب آتش نهاد از نیام
 به گندآوران کار از آن کرد تنگ
 برید و بیفکند از آن ناکسان
 ز مه این خبر و آن ز ماهی نشان
 بسی پشته از کشته در دشت ساخت
 دوده کم ز صد شد به دارالبوار
 پسندید چون بر خود این ننگ و عار؟
 گریزد از وی چو روبه ز شیر
 به تیغ از سر زین به میدان فکند
 به یک لشکر از یک تن این کی سزا؟
 یکی نی که از وی کشد انتقام؟
 سرش نزد من آور بی درنگ؟
 به خونش کشد یا کند دستگیر؟
 پلنگی دژ ضغیمی چیره دست
 چوکوهی ز آهن به تن اهرمن
 چو دیوی نشسته به کوهی روان
 نه از اهل مسجد نه ز اهل کنشت
 به دستش پی قتل آل علی
 یکی شرزه افعی یکی گرز مار

تو نالان و من دیده گریان شویم
 به سینه گهی، گاه بر سر زنیم
 دلاور دهل کوب جیش ملال
 که شهزاده آورد توسن به تک
 بگفت ای سپاه ز انجم فزون
 که با هم طرید آوریم و نبرد
 فزون گفت و نشنید اصلاً جواب
 گریزد چو روبه ز پیکار شیر
 به آهنگ آن قوم بی ننگ و نام
 شناور در آن لجه شد چون نهنگ
 سراز تن، تن از زین به تیغ و سنان
 بداد آن که را زد به گرز و سنان
 به هر سو عقاب از چپ و راست تاخت
 درین رزم از آن فرقه نابکار
 بگفت ابن سعد ای سپاه شرار
 که آمد به میدان جوانی دلیر
 دو صد تن فزون این یل ارجمند
 سراز تن، تن از زین بسی شد جدا
 ز گردنکشان حجازی و شام
 کند کار بر وی درین پهنه تنگ
 به میدان درآید یکی شرزه شیر
 برآمد ز لشکر یکی پیل مست
 به سر خود و ز آهن لباسش به تن
 کف آورده بر لب چو مست اشتران
 ددی طارقتش نام و چون دیو زشت
 یکی گرز آهن ز آهن دلی
 یسار یمن جو یمنیش یسار

به رزم اندران با هزاران سوار
 ز پیراهنش سر برآورده مو
 برآهیخت تیغ و بر او تاخت تیز
 به سینه زدش نیزه جان شکار
 دو پور قوی پنجه تندخو
 که هر یک از آن دو یل شیرگیر
 به خونخواهی باب خود ز آن دو پور
 به میدان شهزاده ننهاد پا
 چو پور دگر این چنین دید کار
 فتادش به دل آتشی تابناک
 پدر با برادر چو بر خاک دید
 به میدان تکاور جهاندا از غضب
 نگفت از غروری که بودش به سر
 گریبان شهزاده بگرفت چست
 چو شهزاده خود دید پابست او
 کشیدش به سر پنجه حیدری
 که شد دست اهریمن از تن جدا
 زدش بر سر آن گه یکی تیغ تیز
 چو این پهلوانی سپه دید ازو
 به میدان شهزاده جنگ جو
 هژبر دمان همچو شیر عرین
 به کف داشت صمصام آتش فشان
 ز شبرنگ او گرد میدان به ماه
 ولیکن مرا خاک ماتم به سر
 که گویم ز بیداد چرخ بلند
 که یارد سرودن چنین تلخ گفت؟
 نیارم چو من این روایت سرود

شدی هم نبرد و شدش فتح یار
 به ناورد شهزاده آورد رو
 برانگیخت شهزاده شبرنگ نیز
 که از زین به خاک اندر افتاد زار
 به جا بودی از طارق جنگ جو
 برابر بدی با دو صد تن دلیر
 یکی قصد شهزاده کرد از غرور
 که دوزخ به یک نیزه اش گشت جا
 جهان بر جهان بین او گشت تار
 که دودش به گردون برآمد ز خاک
 گریبان صبرش به تن چاک دید
 شرارش به دل، ناسزایش به لب
 به شهزاده حرفی ز خیر و ز شر
 که از توسن آرد به زیرش نخست
 بچستی گرفتگی سردست او
 سوی خود به آیین گندآوری
 ز سر پنجه پور شیر خدا
 که راکب دو پاره شد و پاره نیز
 چو روبه که از شیر ترسید ازو
 ز بیمش دگر کس نیاورد رو
 که بر خیل گرگان زند از کمین
 همی تاخت شبرنگ صرصر نشان
 ز جانکاه تیغش هراسان سپاه
 رود جانم از تن بسوزد جگر
 چه طرحی ز بازی به میدان فکند
 سرایم اگر من که یارد شنف؟
 که خواندن تواند که یارد شنود؟

در ذکر غم و اندوه ناظم در مصایب جناب علی اکبر (ع) و شهادت آن حضرت به دست منقذ

نهادی به زانو سر غم چرا؟
گاهی می‌کنی خاک ماتم به سر
چه دیدی که ز آن دیده گریان شدی؟
گرفتار گریان علی اکبری؟
به کف تیغی افتاده‌اش در قفا؟
علی اکبری را تو دیدی به سر؟
بدن پاره پاره، تنش چاک چاک؟
مگر دیدی اش بر پسر سوگوار؟
بگو ام‌لیلا به سر کن سیاه
چه آمد از آن قوم بیدادگر؟
سرایم کنونت به سوز جگر
که گه نیزه در کار و گه تیغ و تیر
که سطح هوا تیره ز آن گشت و تار
ز کوشش نمی‌کرد و کشتن دریغ
که نه تاب ماندش به تن، نی توان
نزد رستم زال و گودرز گرد
پلنگ کنام است و شیر عرین
کنم مادرش را به مرگش حزین
مر او راست کافی در این گیرودار
به این مهر تابان مکش تیغ تیز
نه شرم از خدا کرد و نی از رسول
بر آن شد که روبه شود شیرگیر
به چپ راست برد و برآمد ز جا
زدش بر سر آن تیغ خارا شکاف
که خون از دل چرخ مینا گشود

صبا ای به راحت مرا جان فدا
سراسیمه‌ای گه به هر بام و در
همانا ره آور به میدان شدی
چو یوسف مگر مانده در لشکری؟
مگر منقذ مرّه بی حیا
همانا در آن پهنه شقّ القمر
همانا که افتاده دیدی به خاک
پدر دیده گریان چو ابر بهار
شتابان روان شو سوی خیمه‌گاه
ندانی علی اکبرت را به سر
تو رانی ازین ماجرا گر خبر
در آن گرم هنگامه داروگیر
ز میدان به گردون چنان شد غبار
همی ریخت شهزاده خونس ز تیغ
برآشت از آن منقذ تیره جان
بگفت ای حریفان چنین دستبرد
بر این دست و بازو هزار آفرین
من اینک به زیر آرم او را ز زین
بگفتندش این لشکر بی‌شمار
مرنجان، چو این کافران تو نیز
نه این حرفش آمد ز آنان قبول
تکاور جهاندار و روان شد دلیر
برانگیخت توسن رسید از قفا
برآورد چون تیغ کین از غلاف
چنان تیغش آورد بر سر فرود

چو آن تیغ بیدادش آمد به سر
 به رخسارش از بس فروریخت خون
 چو رخساره پوشیدش از خون ناب
 شدش دست ازین زخم منکر زکار
 ز دستش چو شد کار و از جسم تاب
 بگفت ای کمیت مبارک لقا
 درین لُجّه کشتی مرا لنگری است
 من اکنون به گرداب غم اندرم
 کنون جز تویی چون مرا همدم است؟
 تو ای باد پا آتش از نعل ریز
 که باشد مرا گر بود دست رس
 تکاور دویدن به هر سو گرفت
 چو لشکر فزون بود و ره بی نشان
 میان سپه ره به صرصر گرفت
 چه گویم که بر سر مرا باد خاک
 زدندش ز بس بر بدن تیغ و تیر
 چو دید اشهب آن قوم شیطان پرست
 برون بردش از لشکر و ساخت طاق
 به هامون چو توسن دویدن گرفت
 چو در گرانمایه آن جان پاک
 بر آورد شهزاده از دل خروش
 بگفتا علی اکبرت ای پدر
 پیامی گرت سوی جدّ است و باب
 ز تن مرغ روحم چو خواهد پرید
 چو سلطان دین را برآمد به گوش
 زیری شدش چهر چون ارغوان
 که آرد پسر را سوی خیمه گاه

عیان شد به خورشید شقّ القمر
 شدش ارغوانی رخ لاله گون
 توگفتی که شد منکسف آفتاب
 به چشمش جهان تیره گردید و تار
 سر خود نهادی به یال عقاب
 بود ایست آخر سواری مرا
 بکن بادبانی گه یآوری است
 برآرم ز گرداب و شو یاورم
 به زخمم چو اشک پدر مرهم است
 سوی خیمه آهنگ ره ساز تیز
 به بوسیدن پای بابم هوس
 رمیده گسسته عنان پو گرفت
 ز لشکر نیارست شد بر کران
 ز صرصر سبق آن تکاور گرفت
 ازین گفت با دم زبان چاک چاک
 شدش جان ز همراهی جسم سیر
 ز شهزاده کوته ندارند دست
 چو خور از کسوف و چو ماه از محاق
 ز جسم علی جان رمیدن گرفت
 ز پشت کمیت اندر آمد به خاک
 رسد تا پدر را خروشش به گوش
 سوی جدّ خود بسته بار سفر
 بفرما که اینک روم با شتاب
 نخواهی دم دیگرم زنده دید
 ز شهزاده تشنه کسام این خروش
 به آشفته جانی به ره شد روان
 نگردد مگر پایمال سپاه

چو آمد به سر دیدش اندر مفاک
 چو دیدش تن نازنین غرق خون
 به عنبر فرو ریخت کافور تر
 به بر می بنشستی ام از ادب
 بگستاخیت از چه در گشت باز؟
 پس از تو جهانم نیاید به کار
 به سینه گرفتش سر از روی مهر
 چو چشمش به روی پدر باز شد
 پدر گفتش این گریه ای جان باب
 مرا گفت تو آرزو راز گوی
 در افشان پسر شد ز یاقوت و گفت
 مرا سر به زانوت زین ام شگفت
 کنون از عطش رستم ای جان باب
 مرا و را به کف جام آبی دگر
 چو خواهم ازو، گوید ای نور عین
 دمی دیگر آید جگر پر زتف
 بگفت این و شد از تنش مرغ جان
 شه دین شد آن گه به توسن سوار
 پسر پاره پاره، پدر اشک ریز
 چو آمد به نزد حرم شاه دین
 بفرمود کای ام لیلای زار
 ز دیدار او شو دمی کامیاب
 چو اهل حرم را رسید این به گوش
 شدند به گلبرگ تر ژاله ریز
 درید ام لیلای خونین جگر
 سراسیمه شد زینب سوگوار
 بر آن قامت همچو سرو روان

دو نیمه سرو پیکرش چاک چاک
 دو صد پاره تن، رخ ز خون لاله گون
 بگفت ای فدای تو جان پدر
 به ترک ادب چیست اینک سبب؟
 پدر ایستاده تو خفته به ناز؟
 چو رفتی تو اف باد بر روزگار
 فرو هشت خونش ز چشم و ز چهر
 پدر را به گریه هم آواز شد
 تو را در دم رفتنت از چه باب؟
 به دل آرزویی گرت باز گوی
 نمانده پدر وقت گفت و شنفت
 که خواهد کیت؟ سر به زانو گرفت
 که جدّم مرا داد جامی ز آب
 کزو آب حیوان بود خون جگر
 بود این ز باب شهیدت حسین
 مرا و راست این جام آبم به کف
 سوی سدره و شاخ طوبی روان
 پسر را گرفت چو جان در کنار
 سوی خیمه آهنگشان گشت تیز
 نهاد آن تن غرق خون بر زمین
 بیاکت پسر آمد از کارزار
 که او را نبینی دگر جز به خواب
 ز دل صبرشان شد، ز سر رفت هوش
 ز ناخن به مویه به مو در ستیز
 گریبان طاقت به مرگ پسر
 برون آمد از خیمه خورشیدوار
 قیامت به پا کرد و محشر عیان

چو آن ستر کبری به آن اضطراب
مر او را شهنشاه گردون قباب
به خیمه در آوردش از روی مهر
چو دید امّ لیلا به حال خراب
به دلجوئی او زبان برگشاد
بفرمود امرش به صبر و شکیب
پس آن گه پسر را به سوز و گداز
چو شهزاده را جای شد قتلگاه

ز خیمه برآمد رخ بی حجاب
نمود از ردای مبارک حجاب
سترد اشک خونینش از چشم و چهر
نشسته ز مرگ علی دل کباب
به مهرش از آن غم روان کرد شاد
شکیبا نمودش دل غم نصیب
شهنشه سوی مقتل آورد باز
رساند از شرف از زمین سر به ماه

در تضرّع ناظم به درگاه پروردگار عالم و التجا بردن او به خدمت جناب سیدالشهداء (ع)

خدای جهان ای جهان آفرین
به جز تو خدایی ز بالا و پست
تو پروردگار جهانی و من
خود ار بنده خوانم کجا بندگی؟
به جز رو سیاهی مرا نیست هیچ
ز آب و گل آید چه ای کردگار؟
به جز التفات شه مشرقین
به دامان آن شهریارم چو دست
ز دامان او دست امّیدوار
به دنیا و عقبی به شاه شهید
مرا زنده تن بر برآن آستان
شه کربلا ای شهید غریب
که دورت ز در ماند و تنگ دل
شدم مو چو کافور و رخ قیرگون
دو اسبه دوان است پیک اجل
چو چشمم تو را بر در ای شهریار

که را جز تو زببند عرش برین؟
نباشد، که را دامن آرم به دست؟
یکی بنده کاب و گلم شد بدن
چه آرم برت غیر شرمندگی؟
از آن هیچم افتاده در تاب و پیچ
که روز جزا آید او را به کار
خدایو سریر شهادت حسین
بود، چشم بخشایشم از تو هست
مکن کوتهم ای خداوندگار
مفرما مرا از درش ناامید
نگه دارم آن جا، رود تا روان
ازین بیش «کیوان» ندارد شکیب
نماند آن که ریزد مرا آب و گل
هم از بار عصیان قدم سرنگون
مرا از پی و، پا مرا در وّحل
به من دورت از در اجل را چه کار

به خدّام درگاهت انباز کن
 بده ببارم ای شه در آن آستان
 نه تاب و توان، نی شکیم نه صبر
 به جان علی اکبرم دست گیر

مرا ساز و برگ رخت ساز کن
 بود جان به تن، تن به جان همعنان
 به غوغای محشر به آشوب قبر
 به قبر و به محشر به هر دار و گیر

تشریف بردن جناب سیدالشهداء علیه السلام به میدان و مبارزت یزید ابیطحی با آن حضرت و به درک رفتن آن ملعون

امیر دو کون آن مهین شهریار
 شهنشاه دنیا و عقبی حسین
 میان تنگ برست و بگشاد دست
 به میدان درآمد چو تابنده مهر
 دهان دُر افشان به گفتن گشاد
 بدین سان سخن گفتن آغاز کرد
 همانا که حق بینتان گشته کور
 ندانید کز دوده حیدرم؟
 برومند نخلم ز باغ رسول
 که زبنده تارک اینک مراست
 کزو خاک اعدای دین شد به باد
 ز بایم علی یادگار است این
 مر این نیزه باشد مرا یادگار؟
 که باید به گفتار من داد گوش
 که نستوده پاسخ بود جان گداز
 نمانید در عهد و میثاق سست
 که بودند یک سر چو نقشی برآب
 که این آمدن بودیم دلپذیر
 به خونم همه تیغ کین آختید
 که بودند هر یک چو شیر ژبان

چو دارای دین خسرو کامکار
 خدیو زمان خسرو نشأتین
 به آهنگ حرب عدو برنشست
 ز بس شوق، چون گل برافروخت چهر
 بزد تکیه بر نیزه و ایستاد
 چو آن درج گوهر فشان باز کرد
 که ای کوفی و شامی پر غرور
 ندانید من سبط پیغمبرم؟
 پدر شیر یزدان و مامم بتول
 نه عمّامه ام از رسول خداست؟
 نه این آبگون تیغ آتش نهاد؟
 ز ضرغام دین ذوالفقار است این؟
 نه از عمّ من جعفر کامکار
 گشاید گوش نصیحت نیوش
 به پاسخ ستوده گرایید باز
 ز من بشنوید این کلام درست
 نوشتید چندین هزارم کتاب
 به تکلیف خود آدمم ناگزیر
 به مهمان پذیری به من تاختید
 همه هاشمی، هاشمی زادگان

دگر یاورانم که اندر مصاف
جوانان شیر اوژن شیرگیر
به کف سر نهادند و یار آمدند
بکشیدشان ای گروه شریر
همه غرق خون و فتاده به خاک
ز آنان یکی من به جا مانده‌ام
نمی‌دانم ای فرقه کفرکیش
که از بهر قتل من ای ناکسان
حلال خدا کی نمودم حرام؟
گرفتم نه از نسل پیغمبرم
ز خیل عرب دارم آخر نسب
چو گفتار آن شه به پایان رسید
درآمد ز جا پور سعد پلید
بگفتا که ای زاده بوتراب
یکی زین دوات می‌سزد، نی جز این
یکی بیعت آر و سر خویش گیر
دوم پا به میدان مردی گذار
تو دانی و این لشکر بی‌شمر
شه دین بفرمود کای پورسعد
به من درنگیرد که مکر است و ریو
ولیکن به میدان نبرد آورم
ز میدان به گردون رسانم غبار
برآرم چو شمشیر کین از نیام
بریزم سراز تن، تن از زین به خاک
ولی با تو آم یکی راز گفت
سپه صد هزارند و من مانده فرد
یکایک ازین قوم پرخاشجوی

ز شیران نر می‌دریدند ناف
که بودند هریک چو شیری دلیر
به راه خدا جان نثار آمدند
نمودیدشان طعمه تیغ و تیر
تن از تیغ بیدادشان چاک چاک
که توسن به میدان فرا رانده‌ام
به خاطر شما را چه آمد به پیش
گشادید و بستید دست و میان
حرامی که کردم حلال آن کدام؟
گرفتم به حرف شما کافر
حمیت کجا شد؟ ز خیل عرب
خروش مخالف به کیوان رسید
غریوی چو دیوی ز دل برکشید
ازین بیش گفتن نباشد صواب
ببین تا پسندی کدام، آن گزین
و گرنه به جان راه تشویش گیر
ببین تا چه پیش آید از روزگار
تو دانی و این بحر پر شور و شر
همه گفت تو گرو عید است و وعد
فرشته کجا بیعت آرد به دیو
دل کینه جویان به درد آورم
ز آتش فشان تیغ ریزم شرار
که زین کافران برکشم انتقام
ز ناسخته گویان کنم دشت پاک
گر آید به گفتم قبول تو جفت
که یارد تنی با سپاهی نبرد؟
هماره به رزم من آرند روی

سپه را پس آگه ازین راه کرد
 ز میدان به نیران روان آمدند
 نمانده ز گردان درین رزمگاه
 کند بر حسین علی کار تنگ
 به شیری دلیری گه دار و گیر
 پلنگ افکن و پردل و چیره دست
 تهمتن برش کودکی نی سوار
 چو مست اشتران پُرکف او را دهن
 که رمح سماکش به بر غصن تاک
 که شد آب و برق را زان به باد
 که نارد به تن پوشدش اهرمن
 به سر برنهاد آن یهود عنود
 برو برنشسته چو کوهی به باد
 که بود از شجاعان ابطح زمین
 که رزم آورد با امیر عرب
 به میدان من از چه راندی سمند
 همانا پی مرگ خویش آمدی
 به جان خودت باید اکنون گریست
 برابر به آن گفت ننهاده سنگ
 برآورد شمشیر کین از نیام
 توگفتی که برقی جهیدی ز میغ
 به یک سو گرفت و چه نیکو گرفت
 سوی آتش آبگون برد دست
 نمود از یسار آتشی آشکار
 یزید لعین را بزد بر کمر
 به دوزخ روانش دوان شد روان
 دو نیمه به یک ضربت ذوالفقار

قبول ابن سعد این ره از شاه کرد
 یکایک به میدان دوان آمدند
 بگفت ابن سعد ای گزیده سپاه
 یکی تا به میدان رود بی درنگ
 به میدان درآید یکی شرزه شیر
 ز لشکر برآمد یکی پیل مست
 ددی کوه پیکر که در کارزار
 پلنگ افکن و یوزکش پیل تن
 به کف رمحی او را چو رمح سماک
 حمایل یکی تیغ آتش نهاد
 ز پولاد هندیش درعی به تن
 ز پولاد خودی چو کوهی ز دود
 کشیده به زین بر یکی دیو زاد
 سمی یزید پلید آن لعین
 به تندی روان شد مبارز طلب
 شه دین بدو گفت کای ناپسند
 به خیره مرا از چه پیش آمدی
 چو دیدی کنونت هم آورد کیست
 یزید بد اندیش بی نام و ننگ
 نکرد اعتنایی به حرف امام
 حوالت سوی شاه دین کرد تیغ
 شه از تیغ او خود به یک سو گرفت
 شهنشه پی قتل آن پیل مست
 یمنش چو رفت از غضب بر یسار
 از آن آتش آبگون یک شرر
 چنان زد که آتش فتادش به جان
 چنان زد که شد فی المثل چون خیار

بیامد دو تن شد روان سوی نار
توای دشمن دین بیا و ببین
ز تیغ شه دین به دوزخ رسید
نیارست کس پا به رزمش نهاد
که ناید به رزمش کسی زان سپاه

به میدان به یک تن پی کارزار
بلی شود اعدای دینست این
از آن پس که روح یزید پلید
بسی شور و غوغا به لشکر فتاد
چو دید آن شهنشاه گیتی پناه

حمله نمودن جناب سید الشهداء (ع) به آن لشکر و به یک حمله ده هزار از آن ملاعین را کشتن و تیرباران نمودن آن حضرت را و رفتن به جانب مقتل

فلک خورد بر گاو ماهی دریغ
به خشم آخت نوباوه بوتراب
تو گفستی که خواهد زمین کرد طی
که گفستی رکاب از گرانی شد آب
که روز از شب تیره جستند راه
چنان کرد کامد عیان رستخیز
روان کردشان سوی دوزخ روان
فزون زان خسان کشت از دو هزار
که بودش جگر از عطش تابناک
زبان ترز تهلیل و لب از عطش
ز پیران خدنگش ببندید راه
به رزم اندر آن حیدر صفدر است
کشیده کمانها کشادند تیر
که آن تیرها را شه آماج شد
بر آن شد که از زین درآید به خاک
ز پیکار اعدا دلش گشت سیر
به مقتل از آن رزمگه شد روان
چو از آسمان وحی منزل به خاک
فلک گفت: طوبی لهذا التراب

بر انگیخت توسن بر آهیخت تیغ
چو آن آب آتش نهاد از قراب
عنان داد بر مرکب تیز پی
بیفشرد پا آن چنان بر رکاب
چنان زد دلیرانه بر آن سپاه
بدان کفر کیشان نبرد و ستیز
سرافشانند ز آنان چو برگ خزان
به یک حمله آن شه در آن کارزار
ولیکن مرا بر به سرباد خاک
بدش خضک و تر اندر آن گیر و کش
بگفت ابن سعد ای سران سپاه
که این پور ضرغام دین حیدر است
سواره پیاده ز برنا و پیر
ازین گفت جانم به تاراج شد
شد از تیر کین بس تنش چاک چاک
ز بس خون روان گشتش از زخم تیر
ز بس کوشش از تن شد او را توان
ز توسن به زیر آمد آن جان پاک
درآمد ز زین چون به خاک آن جناب

حدیث شهادت نیارم نوشت
که خواندن تواند؟ که یارد شنود؟

به لب جان رسیدم ازین سرگذشت
نیارم چو من این روایت سرود

در تضرع و زاری کیوان ناظم این تعزیت نامه به خاک پای جناب سید الشهداء (ع)

که افتاده در ملک ایران به بند
که جز درگهت سرگذارم به خاک
ولی رخ ز عصیان چو پز غراب
اجل کویدم در، ندانم که کیست
گرفتار و دل خون ز طول امل
نباشم ز جرم گنه شرمسار
گلیمی توانم ز آبی کشید کشید
ندارم امید درین روزگار
مسازم ز درگاه خود ناامید
روان در تن و تن به جان استوار
سگی در نمک‌زاری افتد چه باک

شها جان «کیوان» از آن درگزند
به جان کی پسندم من ای جان پاک؟
به رخساره مویم چو کافور ناب
فزونم ز هفتاد شد سال زیست
به هفتاد ماندم به شست اجل
نه طاعت که در نزد پروردگار
نه رویی که نزد رسول مجید
به جز خاک درگاهت ای شهریار
به روی سیاه و به موی سفید
به دربار خود خوانم ای شهریار
مرا پاک جان کن در آن خاک پاک

در شکایت ناظم از دهر غدار و تأسف بر شهدای عالی‌مقدار

چه سازم به این دل که هستم دو نیم
کنم شکوه نی بر زبان، در ضمیر
که با آل یاسین و طاها نمود
که پایی نیامد که نارد به سنگ
که شد با جگر گوشه مصطفی
چنین صورتی داشت کرد آشکار
که نتوانم آرم به لب هیچ حرف
نمودند سر از بدن‌ها جدا
که لعنت به کفار ز اندازه بیش

جهان آفرین ای خدای کریم
ندانم ز بیداد این چرخ پیر
که این جور ز اندازه بیرون چه بود؟
و یا نالم از دست دهر دو رنگ
بسی فتنه زو در جهان شد به پا
و یا در پس پرده خود پرده‌دار
ز حیرت فتادم به دریای ژرف
بزرگان دین را که در کربلا
بخواندند گفتارشان کفر کیش

بر آنان از این ره گرفتند راه
 سر از تن بریدندشان بی دریغ
 از آن کافران نیز جانهای پاک
 ز نابخردانم رسید این به گوش
 که چون شهریاران دین تیغ تیز
 فزون از هزاران در آن دار و گیر
 ز بهر تلافی سپاه عنید
 ز آنان مرا شوری اندر دل است
 به یک موی ز آنان به هر داوری
 گرفتم که کشتند از روی کین
 یکی ز آن بزرگان به خون هزار
 بلی آن بزرگان همه چیره دست
 دو صد بیش یا کم ز قوم عنید
 ندانم که طفل رضیع و صغیر
 جدا دست عبدالله بن حسن
 علی اصغر شیرخوار صغیر
 به کوفه ز جور عبید عنید
 نه آنان به کس تیغ کین آختند
 ز جور گروه شقاق و نفاق
 ز هر یک یکی داستان گر کنون
 همان به، که گردم کنون پرده در
 که هر کس که خواند یکی داستان
 به آن قوم بی دین ز روی عتاب
 مرا نیز از رحمت آرند یاد

کشیدندشان بر سر از کین سپاه
 جگر تشنه دادندشان آب تیغ
 بسی تن فکندند در خون و خاک
 که بودند بر کافران پرده پوش
 نهادند بر فرقه بی تمیز
 روان ساختندی به بش المصیر
 نمودند زان شهریاران شهید
 که دل را قبول این سخن مشکل است
 کند خلق عالم کجا همسری
 سپاه مخالف بزرگان دین
 تلافی نمودند و کشتند زار
 بکشتند ز آن فرقه بت پرست
 یکی کشت و آن یک شد آخر شهید
 نمودند چون طعمه تیغ و تیر
 در آغوش عمش چرا شد ز تن؟
 گلو از چه ره گشتش آماج تیر؟
 ز مسلم دو طفل از چه ره شد شهید؟
 نه با دشمنان نرد کین باختند؟
 شدندی چومه در و بال و محاق
 سرایم گشایم ز هر دیده خون
 به آن کفر کیشان بیدادگر
 ازین دفتر از فرقه راستان
 کند لعن افزون ز حد و حساب
 به رحمت قرین رحمت آرنده باد

در کیفیت گرفتار شدن طفلان مسلم در کوفه

که محشور بادا به خیرالبشر
 ز جان شست از آب شمشیر دست
 که تاگاه تکلیفشان بود دیر
 به جا بود مرد افکن و شیرگیر
 که با رزمشان رزم سهراب پست
 خدیو زمان و شه دین حسین
 که تا کر بلا گشتشان جلوه گاه
 که با شاه دین قوم کین در ستیز
 دو لشکر به هم گرم تیغ آختن
 بسی تن به خاک اندر آمد ز تیغ
 چشیده به جنت گشودند بار
 از آن جام و آن باده آن روز مست
 بپسته، شدند به ملک دگر
 خدیو جهان مفخر دین حسین
 شدش ماه رخساره اندر محاق
 نمودند آن فرقه بی حیا
 نمودند رویه و شان ازدحام
 به بنگاه شیر زیان تاختند
 به غارت گشودند دست ستم
 ببرند آن قوم بیدادگر
 به خواری گرفتند آن ناکسان
 از آن خونشان شد روان بر عذار
 نمودند از تازیانه کبود
 که بردند آن قوم حق ناشناس
 به طفلان گشودند دست ستم
 زدندی بدنشان سیه شد چو قیر

رقم زد چنین راوی این خبر
 که مسلم چو از این جهان رخت بست
 به جا بودی از وی دو طفل صغیر
 دو پور دگر زان هژبر دلیر
 قوی پنجه و پردل و چیره دست
 سوی کوفه چون مفخر عالمین
 روان شد، بدندش همه در پناه
 در آن گرم هنگامه وان رستخیز
 همه یاوران گرم جان باختن
 بسی سر ز تن شد جدا بی دریغ
 از آن می که یاران آن شهریار
 شدند آن دو شیروازن چیره دست
 چو یاران ازین ملک بار سفر
 از آن پس که شاهنشاه مشرقین
 به تیغ خداوند کفر و نفاق
 سر از خنجر کینه شه را جدا
 چو خالی ز شیر زیان شد کنام
 علمها پی کینه افراختند
 نهادند پا در حریم حرم
 به غارت چو اموالشان سر به سر
 ز سر معجز از تن لباس زنان
 کشیدند از گوششان گوشوار
 زنان را تن آن قوم کم از یهود
 نماند اندر آن خیمه ها از اساس
 گرفتند پیرایه ز اهل حرم
 ز بس تازیانه سپاه شیر

ز خیمه به هامون گرفتند راه
 سرا پرده‌ها کش ملک پاسبان
 از آن خیمه‌ها بر فلک رفت دود
 دو پرور گرانمایه چیره‌دست
 قوی پنجه و سخت بازو، دلیر
 در آن دار و گیر و در آن رستخیز
 به اذن جهاد از شه بحر و بر
 چو آن یاورانی که جان باختند
 دو فرزند دیگر ز مسلم صغیر
 نمودندشان آن سپاه شیر
 چو آهنگشان شد سوی کوفه نیز
 ببردند آن اهل کفر و عناد
 پی پرسش نام آن بی‌کسان
 چو آگه ز آنان شد آن بی‌تمیز
 از آن بغض و آن کینه کاین زیاد
 به طفلان مسلم دمی خیر خیر
 بسی فکر ز اندازه بنمود بیش
 در آخر بر آن شد که آن دو صغیر
 طلب کرد زندان خداوند را
 سپردش به دست آن دو طفل صغیر
 دو دُر گرانمایه را کن نهان
 به تاریک جایی چنانشان نشان
 ز آب و ز نانشان چنان ساز قوت
 غذای لذیذ و طعام نکو
 قبول این سخن کرد زندان خدا
 دو قرص جوین و یکی ظرف آب
 به روزه همه روزشان تا به شام

ز بیم مخالف ز خوف سپاه
 بدندى، زدند آتش آن ناکسان
 ز چشم ملک دجله خون گشود
 که بودندى از مسلم حق پرست
 چو روبه بر تیغشان شرزه شیر
 که گردان به هم از دو سو در ستیز
 به میدان شدندى چو خور جلوه‌گر
 ره خلد نیز این دو پرداختند
 که بودند در خیمه گشتند اسیر
 به همراه اهل حرم دستگیر
 به همراهشان آن دو بودند نیز
 چو آن بی‌کسان سوی ابن زیاد
 گشود آن جفا پیشه در دم زبان
 ز طفلان مسلم شد آگاه نیز
 ز مسلم فزون بودش اندر نهاد
 بدید و سر افکند لختی به زیر
 به طفلان ندانست که آرد چه پیش
 به زندان سپارند ره ناگزیر
 خداوند آن کند و آن بند را
 بگفتا برین کودکان سخت گیر
 به ویرانه‌ای همچو گنجی گران
 که نبود در آن روشنی را نشان
 که آن قوت قوتی بود لایموت
 منه تا خورند و نمایند بو
 ببرد و چنان جایشان داد جا
 شب و روزشان بُد طعام و شراب
 شد افطارشان آن شراب و طعام

بدان کنج زندان دو طفل صغیر
 شدندی چو آن مرغ کش ریخت بال
 تو گفتی که خواهند بریست رخت
 که خستن به دندان شاید جگر
 ببینیم او را چه دین است و رای
 سراییمش از خود یکی داستان
 و گرنه بمانیم زاین سان پریش
 به ره چشمشان بود تاگاه شام
 به آن آب و نان گشت زندان گرای
 کنون با تو حرفی است ما را نهان
 به دل حرف نیکو نهفتن خطاست
 که جعفرشناسی اگر، گوی چست
 که داده خدا در جنانش دو بال
 به خلد برین با گروه ملک
 که از رتبه و جاه او آگهم
 شناسی حبیب خداوند فرد
 به معراج بر عرش بنهاده پای
 جهان را پیمبر حبیب خداست
 به احکام او شک نیاورده ام
 بگفت آری آن صهر خیرالأنام
 نبی را وصی و خدا را ولی است
 که زآن فخر اندر جهان زنده ام
 به راهی که پختند بشتافتند
 سرراز پنهان نمودند باز
 به ما یار، چون جان شیرین ما
 بدین ره چسبیم ما ره سپر
 فدای شما جان این مستمند

چو بگذشت سالی که بودند اسیر
 تن از ضعفشان گشت مانند نال
 بر آنان چو شد کار زین گونه سخت
 یکی گفت ز آنان به آن دگر
 همان به که آید چو زندان خدای
 شناسیم او را گر از راستان
 بود کو به ما رحمت آرد ز خویش
 بدین رای چون حرفشان شد تمام
 چو شد گاه افطار و زندان خدای
 بگفتند شهزادگان کای فلان
 بگفت آن چه خواهید گفتن سزاست
 بگفتند شهزادگان از نخست
 بگفتا ندانم چه سانش جلال
 بود طایر اندر چهارم فلک
 من او را یکی چاکر درگهم
 بگفتند او را که ای راد مرد
 محمد که بستوده او را خدای
 بگفتا که بر خلق او رهنماست
 منش امت و بر درش برده ام
 بگفتند دانی علی را مقام
 چه سان می ندانم من او را که کیست؟
 من از چاکرانش کمین بنده ام
 چو شهزادگانش نکو یافتند
 به راه حقیقت شدند از مجاز
 بگفتند کی یار دیرین ما
 تو را چون ز دین است و آیین خبر
 بگفتا چه رهتان بود ناپسند

بگفتند سالی بود بس دراز
 ندانی که از گلشن کیستیم؟
 بگفت آن جهان دیده پارسا
 بگفتند ما کز تو فرمان بریم
 به پیغمبر و جعفر نامدار
 کنون هست سالی که ما از عناد
 دو نان جو و کوزه‌ای ز آب گرم
 ندادی تو ز آن بیش که ابن زیاد
 نگفتم ز آن به و یا بیش‌تر
 چو زندان خدا این سخن کرد گوش
 به پای دو شهزاده سر بر نهاد
 پس از پوزش و عذر بی حد و مر
 ز زندان کنون رو به راه آورد
 کنون است در باز و تاریک شب
 ز هر ره که خواهید بی‌گفتگو
 ولی ره نوردید شب تا به بام
 نهان روز مانید تا گاه شام
 دو شهزاده او را دعاگو شدند
 شب تار و طفلان ز ره بی‌خبر
 چو شد صبح زین سان سپردند راه
 نمودند ره آن شب و روز طی
 بدیدند چون خور نهان شد دری
 ستاده بدان در یکی پیرزن
 بگفتند کای مام نیکو سرشت
 دو پوریم از مسلم ای نیک زاد
 نه راهی که زان سوی رو آوریم
 گرامش تو ما را پناهی دهی

که در کنج این تنگناییم باز
 که چون بلبل اندر قفس زیستیم
 که گویدم این را ز بهر خدا
 ز آل علی ساقی کوثریم
 ز ما می‌رسد رشته اعتبار
 بماندیم در حبس ابن زیاد
 تو دادی به ما و ز تو کردیم شرم
 بگفت که لعنت بر آن بیش باد
 بده تا نمانیم دل‌ریش‌تر
 تو گفتی که او را به سر نیست هوش
 زبان پس به عذر گنه برگشاد
 بگفت ای فدای شما جان و سر
 کسی را نه بر در پناه آورد
 شما را کسی نبود اندر طلب
 به سوی مدینه گذارید رو
 ز راحت گه بام گیرید کام
 گذارید در ره چو شد شام، گام
 شدند ز زندان و ره پو شدند
 برفتند تا صبح شد جلوه‌گر
 که تا باختر کرد خور جلوه‌گاه
 نبردند لیکن به مقصود پی
 که باز است اندر ره از معبری
 زنی پارسا، عورتی خوش سخن
 همانا که هستی تو ز اهل بهشت
 گریزان ز زندان ابن زیاد
 نه یاری است کش گفتگو آوریم
 درین خانه خویش راهی دهی

به خاتون جنت کند همنشین
 که داماد من ز اهل کفر و عناد
 کند سر جدا هر دو را بی سخن
 که یک امشب ساز ما را نهان
 سپاریم آن ره که خواهد خدا
 به اعزاز افزون به سوی وثاق
 ز مأکول و مشرویشان برد پیش
 به بستر شدند آن دو راحت گزین
 که ای از توأم شاد جان حزین
 کزو برد باید به یزدان پناه
 نمانده به جز امشب آن نیز سخت
 به گردن ز یکدیگر آریم دست
 ببوسیم از هم رخ لاله رنگ
 از آن پیشمان عمر کاید تمام
 مهین پور چون حرف کهر شنید
 چو جان یکدگر را شدند به خواب
 که بودی شب هجرش اندر طلب
 چو بودش، نه ای کاش بودیش بام
 که داماد زن بود در خانه رو
 به پشت در آمد زن نیک فر
 بگفتا که داماد تن در تعب
 که هنگام آسایش و گاه خواب
 چه ره شد تو را این زمان رای زن؟
 چه اندر دلت، وز چه داری تعب؟
 گریزان شدند ز حبس امیر

خداوند کارت به خلد برین
 به پاسخ سرود آن زن پاک زاد
 ببیند شما را گر آن اهرمن
 بگفتند طفلان شیرین زبان
 شود صبح چون ره سپاریم ما
 زن پارسا کردشان اتفاق
 هر آنش که بود آن زن مهر کیش
 چو برداشت خوان آن زن پاک دین
 به پور مهین گفت پور کھین
 به دل شوری اکنون مرا جسته راه
 همانا که از عمرم ای نیک بخت
 بیا تا که عمر گرانمایه هست^(۱)
 چو جان یکدگر را بگیریم تنگ
 ببوییم و از هم بگیریم کام
 ز نرگس به دامن سرشکش چکید
 گرفتند دربر دو در خوشاب
 چو بگذشت نیمی ز دیجور شب
 نه ای کاش آن شام را بود نام
 به ناگه نمود آن سگ زشت خو
 به نرمی همی کوفت ز آن خانه در
 بگفتا که در کوید این نیمه شب؟
 بگفتش زن نیک بی در جواب
 تو را نی کنون وعده آمدن
 به بیگه گراییدن این نیمشب
 بگفتا ز مسلم دو طفل صغیر

منادی برآمد به هر بام و در
 به هر سر امیرش ز درهم هزار
 من امروزشان بودم اندر طلب
 چو ز ایشان نجستم به هر ره خبر
 بدو گفتم و یحک زن اندر جواب
 به آن کودکانت ستم از چه باب؟
 بگفتا که مال جهان زین عمل
 بگفتش زن نیک خواه این سخن
 جهانی که عقباش نبود ز پی
 بگفت آن شقی با زن نیک فر
 که ز آنان غم این نیمه شب می خوری
 کنون خیز چست ای زن خیره سر
 بگفتش زن ای مرد ناهوشیار
 بگفتش که هان خیز و بگشای در
 به ناچار زن در به رویش گشود
 نبرده هنوزش ز سر خواب هوش
 به تاریکی اندر شد آسیمه سر
 همی بود زان سان که گفتم روان
 کهن پور آگه ازین راز شد
 به پور مهین ز آن نهان دستبرد
 ز چاهی که بودیم از آن بر حذر
 بگفتند ز آن پس به آن کفرکیش
 که ای؟ کیستی؟ و ز کجا آمدی؟
 بگفتا که من صاحب خانه ام
 بگویند تا خود شما کیستید
 بگفتند گوییمت از راز خویش
 در این خانه چون میهمان توایم

که آرد از آن کودکان هر که سر
 دهد، سازدش صاحب اعتبار
 خود و باره افکندم اندر تعب
 از آنم کنون خسته و خون جگر
 که خواهی چه از عترت بوترباب؟
 چه در محشرت با پیمبر جواب؟
 به کام من استی چو شهد و غسل
 که زین پس قدم اندرین ره مزین
 نکو عاقل از چشم پوشد ز وی؟
 همانا که ز آن کودکانت خبر
 غم کودکان عرب می خوری
 که خواهد امیرت، شتابش به در
 مرا با امیر اندرین شب چه کار؟
 منم تا به راحت یکی لحظه سر
 برش خوردنی برد، خورد و غنود
 که ناگه نفیری رسیدش به گوش
 به دو دست و پا کلب سان پویه گر
 شدش جای تا نزد آن کودکان
 که بر رخ دری از غمش باز شد
 که هان آمد از چرخمان دستبرد
 فتادیم اکنون در او بسی خبر
 که ای شیخ خواندت چه ما را به پیش؟
 که این نیمه شب نزد ما آمدی
 خداوند این کاخ و کاشانه ام
 چه شد کاندرین جایگه زیستید
 کسینمت در آن راز انباز خویش
 به راز نهان در امان توایم

بگفت آن خطاپیشه کفرکیش
 که همواره اندر امان منید
 بگفتند طفلان که در این کلام
 بگفت آن سیه دل که قول مرا
 بدین حرف گفتند باشد وکیل
 به پاسخ سرود آن خطا پیشه مرد
 چو شد جمعشان خاطر از آن عهود
 که ما دو خود از یک صدف گوهریم
 ز مسلم کنون یادگاریم ما
 یکی سال در حبس ابن زیاد
 کنونش ز زندان گریزان شدیم
 چو بشنید آن کافر سخت دل
 به خود گفت در خانه یارم نهان
 به آن کودکان گفت آن تیره بخت
 چو از بیم کشتن گریزان شدید
 بدیدید چون بهر خود خواب مرگ
 من از پی شما را به هر ره روان
 چنان زد رقم راوی منتخب
 مهین طفل را سیلی از غرور
 فتاد و شدش چهره لاله گون
 چنین گفت راوی که زان ضرب دست
 فرو ریختش خون به جیب و کنار
 ببست آن خطاپیشه ناپسند
 فکند آن خطاپیشه شوخ چشم
 به ماهی رساندند و مه تا به روز

که راز نهان هر چه آرید پیش
 امان من و همگنان منید
 خدا شاهد است و رسول انام
 خدا شاهد است و رسول خدا
 میان تو و ما خدای جلیل
 وکیل است آری خداوند فرد
 زبانشان چو بلبل به گفتن گشود
 هم از عترت پاک پیغمبریم
 چو بی باب و مامیم زاریم ما
 بُدیم و به زندانمان جای داد
 از آن ره در این خانه پنهان شدیم
 تو گفتی که خوردیش نیشی به دل
 منش در طلب خسته گرد جهان
 که خود را فکندید در مرگ سخت
 ز کشتن کنون اشک ریزان شدید
 فتادید زان ره به گرداب مرگ
 شما مانده در خانه من نهان
 که زد از غضب آن سگ بی ادب
 که گفتی شدش چشم از لطمه کور
 تپان بر زمین غرقه در خاک و خون
 به دندان شهزاده آمد شکست
 شد از سیلش رخ سیه همچو قار
 دو دُر دانه را دست و بازو به بند
 از آن خانه آخر برونشان به خشم
 ز چشم اشک و آه از دل سینه سوز

ذکر شهادت دو نونهال جویبار خلیل یعنی دو گرامی فرزند مسلم بن عقیل (ع)

شد این تخت فیروزه زان گاه جم
 فرور بخت طفلان انجم بر آب
 شد از بحر مغرب شبستان فروز
 که دوشینه از کودکان دست بست
 که خواند آن خداوند جور و ستم
 به لفظ عرب بود نامش فلیح
 به آخر رسان در کنار فرات
 برم تا به نزد عبیدزاد
 بدان در شوم صاحب اعتبار
 دو در یتیمش ز پی تلخکام
 که ای از غمت بردلم نیست
 که بودی ز جدّم رسول انام
 مؤذن بدو بود بس معتبر
 بگفتا که ای کودک خوش کلام
 که زین سان گرفتار این کافرید
 رسد نسبت ما به خیرالبشر
 به شط اندر افکند خود بی دریغ
 ز آتش برون رفت از راه آب
 که عصیان من از چه کردی چنین
 تو عصیان نمودی خداوند خویش
 ازین معصیت شاد یزدان پاک
 که آمد غلامش چنین ناسپاس
 بدو گفت کای پور پاکیزه فر
 ببر این دو طفل و جدا ساز سر
 به کف رشته بازوی کودکان
 که ز آنان گشاید به فردوس رخت

چو شد صبح و خورزد به گردون علم
 برآورد مریخ شب سر ز خواب
 غلام شب از بیم مولای روز
 برآمد چو از خواب آن بت پرست
 صدوق این روایت چنین زد رقم
 غلامی که بودش به هر ره ملیح
 بدو گفت این کودکان را حیات
 بیاور سر هر دو ای نیک زاد
 بگیرم به هر سر ز درهم هزار
 به کف تیغ و شد ره سپر آن غلام
 کهین پور گفت این به پور دگر
 شبیه غلامی ست نیک این غلام
 بلال آن که در نزد خیرالبشر
 ز شهزاده بشنید چون این غلام
 شماها مگر زال پیغمبرید
 بگفتند آری ایما نیک فر
 غلام این چو بشنید افکند تیغ
 ز سوی دگر شد برون باشتاب
 بدو گفت مولای آن پاک دین
 غلامش بگفتا که ای کفرکیش
 ز عصیان تو مرا نیست باک
 چو مأیوس شد آن خدا ناشناس
 یکی پور بودش چو شیران نر
 به نزدیک شطّ فرات ای پسر
 برآمد ز جا آن پسر در زمان
 به سوی فرات آمد آن نیک بخت

دریغاکه ز آتش تورانی امان
 همانا که هستی تو ز اصداف پاک
 درین دامگه از چه ره زیستید؟
 درین شهر بی مونس و یاوریم
 جز این نیست ما را فغان و خروش
 پی قتل ما تیغ کین آخته
 کز آن پای صبر است ما را به سنگ
 در طعن بر روی بابش گشاد
 ببوسید پای دو شهزاده نیز
 ز سوی دگر جست راه نجات
 تو را از چه عصیان من گشت یار
 که هستی تو اکنون در او پایدار
 به از طاعت از باب فرزند را
 برآمد ز جا آن سگ آسیمه سر
 که بُرد سر از کودکان بی دریغ
 دُر افشان شدند چو باران ز میغ
 صغیریم و بی یار و بی یاوریم
 ببخشا به پیغمبر تاجدار
 شما را نه نسبت به پیغمبر است
 اگر هستی از سیم و زر شادکام
 جز آن کارم از جستان دور سر
 ببر زنده ما را به نزد امیر
 کند قهر یا مهر شایان کند
 روان سویشان شد به کف تیغ تیز
 بجز کشتن ما زمانی بایست
 سوی پاک یزدان نیاز آوریم
 ثمر در نماز ار نماید بیش

یکی ز آن دو با او بگفت ای جوان
 پسر گفت کی گوهر تابناک
 بگو گوهر مخزن کیستید؟
 بگفتند ما ز آل پیغمبریم
 گرفتار باب تو گشتیم دوش
 گزیده جهان آخرت باخته
 ز کشتن به ما کرده بس کار تنگ
 چو ز آنان شنید این سخن پور راد
 بیفکند تیغ از کف آن با تمیز
 وز آن پس خود افکند اندر فرات
 چو دید این پدر گفتش ای نابکار
 پسر گفت عصیان پروردگار
 اطاعت نمودن خداوند را
 چو مایوس شد از غلام و پسر
 کشید از نیام آتش افروز تیغ
 چو دیدند طفلان درفشنده تیغ
 بگفتند ما ز آل پیغمبریم
 به این کودکیهای ما رحمت آر
 بگفتا نه رحم به دل اندر است
 بگفتند بفروشان چون غلام
 بگفتا که نه سیم خواهم نه زر
 بگفتند ایست نه گر دلپذیر
 هر آن را که خواهد امیر آن کند
 نپذرفت آن کافر این حرف نیز
 بگفتند طفلان که چون چاره نیست
 که ما یک دو رکعت نماز آوریم
 بگفت آن کهن ملحد کفر کیش

نهادند آن کودکان با نیاز
چو فارغ دو طفل از نماز آمدند
سوی آسمان رو نمودند باز
تویی داور آسمان و زمین
خود از حال ما کودکان آگهی
بفرمای حکم ای خدای جهان
چو بشنید این آن شقاوت اثر
برآهیخت تیغ و شد آسیمه سر
مهرین طفل را زد به گردن چنین
چو حال برادر کهریز پور دید
گرفت آن تن غرق خون در کنار
چنین صاحب مخزن از منتخب
بسی واخاگفت و واغربناه
صدوق فلک پایه گفت این کلام
روم چون سوی جدّ والاجناب
گریبان بی طاقی بر درید
سخط پیشه آن کافر تند خوی
بگفتش نمانده زمانی دگر
ز خون خودت سرخ سازم عذار
بگفت و بر آمد به کف تیغ تیز
چو در خون کشید آن تن پاک را
به خواری برآوردشان جسم پاک
دو تن دست در گردن یکدگر

سوی پاک یزدان بنای نماز
سوی عرش یزدان به راز آمدند
بگفتند کی داور کار ساز
به خلق دوکون احکم الحاکمین
که نبود پی چاره ما را رهی
میان همین مرد و این کودکان
توگفتی شدش بغض و کین بیشتر
بر آن کودکان گرگ سان حمله ور
که شد دورش از تن سرنازنین
به آشفتگی سوی آن تن دوید
بگریید بروی دمی زار زار
رقم زد که آن طفل عالی نسب
همی گفت و واقلته ناصراه
که گفت این چنین پور فرخنده نام
کنم رخ به خون برادر خضاب
به خون برادر رخ اندرکشید
چو دید آن پسر را به خون سرخ روی
که گردی تو با یار خود همسفر
تو را با دگر سرخ رویی چه کار؟
سرافکند ز آن کودک خُرد نیز
ز خون بُسّیدن کرد آن خاک را
به شطّ اندر افکند از آن خون و خاک
نموده شدندی نهان از نظر

بردن آن کافر بدبنیاد سر آن دو را به نزد ابن زیاد

به یک توپره چون دو مشتی زکاه
که لعنت بر این باد و بر آن زیاد

دو سر را قران داد چون مهر و ماه
روان شد به درگاه ابن زیاد

نهاد آن دو سر نزد آن کفر کیش
 بپرسید ز آن کافر بد نهاد
 بگفتا مرا مام زن در وثاق
 به زهد و ورع شهره روزگار
 به مهمانی خویششان خوانده بود
 نهانشان ز من تن به بستر نهاد
 دگر ره به او گفت ابن زیاد
 چه گفتند طفلان تو را؟ بازگو
 بگفتا بگفتندت ار زر به کام
 به پاسخ سرودم که من ناگزیر
 بگفتش عبید ای شقاوت مآب
 بگفت آن خطا پیشه تندخو
 بگفتش جهان نفاق و عناد
 که ای سنگدل کافر کفر کیش
 که بخشم دو چندان که بودت هوس
 بگفتا پی قرب و جاه امیر
 دگر گفت آن کودکان غریب
 بگفتش که آن کودکان با نیاز
 چو فارغ شدند آن دو یزدان پرست
 بگفتند کای داور داوران
 به این ظلم بنگر، به این جور بین
 تویی حکم فرما به هر داوری
 چو این زیاد این سخن کرد گوش
 سر از جیب فکرت چو بالا کشید
 بگفتا که شد مستجاب آن دعا
 به حضار آن انجمن کرد روی
 که سر برد از این سگ کفر کیش

به امید احسان ز اندازه بیش
 که چون این دو طفلت به دست افتاد
 بُود کز زنان جهان است طاق
 به آل پیمبر هماناست یار
 به خوان خود از مهر بنشاند بود
 که تا چرخشان بر رخ این درگشاد
 که ای داده ظلمت ز شداد یاد
 شدی چون تو با تیغشان روبه رو؟
 به بازار بفروشان چون غلام
 ز قتل شما میم به قرب امیر
 بگو آنچه گفتند و گفתי جواب
 هر آن کش به طفلان شدی گفتگو
 منافق عبیدالله بن زیاد
 نیاوردیم زنده شان از چه پیش؟
 تو دانی که بودم بدان دست رس
 ز خون ریختن بودمی ناگزیر
 چه گفتند ز اسلام ای بی نصیب؟
 نمودند اوّل دو رکعت نماز
 سوی آسمان روی بردند دست
 مغیث و جزا بخش بی یاوران
 بکن حکم یا احکم الحاکمین
 درین داوری کن به ما یآوری
 زمانی ازین گفتگو شد خموش
 بر آن شد که خون ریزد از آن پلید
 که آن کودکان خواستند از خدا
 بگفتا که خواهم یکی تندخوی
 نهد مزد این خدمت او را به پیش

ز جا خواست یک تن که بود از خواص
عبید زیادش بگفتا عنان
به خواری سر از پیکرش کن جدا
ولیکن منہ خون این نابکار
چو این گفتگو آن خداوند هوش
به بازو کمندش فرو بست تنگ
ز پا موزه وز سر کلاہش فکند
سگ آسا از آن آستانش کشید
همی گفت کاین از خدا بی خبر
هر آن کس که بشنید این گفت ازو
کشید این چنین تا به شطّ فرات
دو چشم و دو گوش و یکی بینیش
دو دست و دو پا از تنش کرد دور
بسوزاندش آخر تن نامراد

گرفتش گریبان برای قصاص
بکش تا به شطّ فرات آن زمان
رضا کن خدا و رسول خدا
به خون دو کودک شود جفت و یار
از آن کفر کیشانش آمد به گوش
نهادش به گردن یکی پالہنگ
ز خرگہ کشیدش برون با کمند
به هر بوم و بر چون سگانش کشید
ز طفلان مسلم ببریدہ سر
بیفکند بر روی آن سگ خیار
بدان خواری او را کہ شد عقل مات
جدا کرد اوّل ز خود بینیش
بریدش از آن پس سر پر غرور
برافشاند خاکسترش را به باد^(۱)

۱- قدّم الكتاب بعون الملك الوهاب في السابع والعشرين من شهر محرم الحرام من شهر سنة اربعة وتسعين ومائين
بعد الالف من الهجرة النبويّة علي هاجرها آلاف النّاء والتّحيّة، علي يد العبد الجاني ابن ناظمه اسدالله الكاشاني
رحم الله من لناظمه و كاتبه و بانيه و ساعيه. تمّت ۱۲۹۴

بسم الله الرحمن الرحيم

دفتر ثانی از کتاب مستطاب انیس الذاکرین در قصاید و قطعات از نتایج طبع مرحوم
حاجی میرزا مهدی طبیب کاشانی متخلص به کیوان اللهم اغفر له و لوالدیه

تا که طبعم نکته سنج و خامه ام تا یا وراست
نو عروس نامه ام زین هر دو غرق زیوراست
خامه تا اندر بنانم نیشکر سان در دهان
آنچه می ریزد به کام صفحه یک سر شکر است
مشک گویی در دوات استی مرا یا خامه عود
کان چه زو در نامه ساطع زو شمیم عنبر است
نی مرا آن مایه کارم گفت زین سان بر زبان
نی مرا آن پایه کاین گفتم طراز دفتر است
نیست این جز آن که خواهم گفت مدح بوترا ب
نام او آرم چو بر لب نطق از آن پر گوهر است
فاتح خیبر علی ضرغام دین صهر نبی
آن که زو برپا شفاعت را لوا در محشر است
صهر پیغمبر کلام الله ناطق دست حق
قاسم نار و جنان، ساقی حوض کوثر است
خوانمش گر قاسم الأزراق زبید، زآن که هست
دست او دست خدا، اسرار حق را مظهر است
نی خدا، لیکن خداوند است و بر کیهان کفیل
نی ملک، لیکن ملک بر درگاه او چاکر است
تابع امرش قضا، محکوم حکم او قدر
زآن که توقیع قضا را دست رادش مصدر است
ضیغم بیدای ارجن مظهر اسرار غیب
شاهد این حرف سلمان و حکم پیغمبر است

لو کشف را کار فرما، بر سلونی حکمران
 مصطفی را وارث محراب و جاه و منبر است
 کیست غیر از مرتضی کش مصطفی روز غدیر
 گفت آن کس را که من مولایم اینش سرور است
 آن که چون دست یداللهی برآرد ز آستین
 کس نباید پیش تیغش گرچه کوه بربر است
 این نه وصف تیغ و بازوی تو ای ضرغام دین
 حارث و مرحب فکندن قتل عمرو و عنتر است
 هفت شهر لوط را جبریل برد از سوی چرخ
 خسته از تیغ تو ای دست خدایش شهر است
 من کیم کت مدح گویم کمتر از ذره ای
 لافتنی آلا علی گویت خدای اکبر است
 بهر بت بر خاک افکندن به دوش مصطفی
 پانهادی در حرم کان جای دست داور است
 مولدت چون شد حرم، شد کعبه مردم را مطاف
 گرچه بنیادش ز ابراهیم پور آزر است
 مطلب از بنیاد عالم مقصد از ایجاد خلق
 جز تو این کونین را باعث نه چیز دیگر است
 می ندانم چیست حکمت کز جفای دهر دون
 ماده روباهی به قصد صید شیران نر است
 خاک بر سر اهل عالم را که در محراب زهد
 از ستیز ابن ملجم چاک فرق حیدر است
 خاک باد اندر دهانم چاک بادم بر زبان
 چون دهم شرح آنچه بر سالار دین زان کافر است
 این روایت پیر و برنا را زند آتش به جان
 این حکایت مرد و زن را بر رگ جان نشتر است

کرد رو چون سوی مسجد سرور دنیا و دین
 آن که بر دین نبی خلق جهان را رهبر است
 زد صلا مر خفتگان را کاینک آمد وقت راز
 گفت اینک بهر طاعت داعی حق بر در است
 ابن ملجم را به رو خوابیده دید آن شاه گفت
 خیز کاشوب از خیالت در سپهر اخضر است
 خواهم ار ظاهر کنم آن کت نهان اندر عباس
 خواهم ار گویم تو را اکنون چه اندر خاطر است
 داری اندر سر خیالی کش فلک در اضطراب
 داری اندر پیش راهی کت به دوزخ رهبر است
 کعبه مقصود را پس رفت و بست احرام قرب
 رفت در محراب و کرد آن کش وداع آخر است
 بست احرام نماز و سجده را شد جبهه سای
 چرخ گستا فرصت بن ملجم بد گوهر است
 یا امیرالمؤمنین بردار سر از سجده زود
 کت به راه انتظار اندر جنان، پیغمبر است
 در ریاض خلد زهرا ای وصی مصطفی
 مو پریشان چشم در راه تو با چشم تر است
 زینب بیچاره را در خانه دل در اضطراب
 تا چه باب تاجدارش را به مسجد بر سر است
 عرش و کرسی در تزلزل، اضطراب اندر زمین
 خاک بر سر مرد و زن را زین زمان تا محشر است
 گویا در سجده شیر حق به لب این راز داشت
 کی خدا از ابن ملجم تیغ و از من این سر است
 العرض چون سرور دین سر بر آورد از سجود
 تیر غم یارب چه گویم زان غم بر پیکر است

بر سر اسلام مطلق کفر محض از تیغ کین
 ضررتی زد کاهل دین را دیده تا محشر تراست
 حاملان چرخ گردون، ساکنان سطح خاک
 هر یکی را زین مصیبت خار غم در بستر است
 هائف غیب این ندا در داد کاینک در نماز
 مقتدای اهل دین مقتول تیغ کافر است
 حیدر صفدر ز تیغ ابن ملجم شد شهید
 چاک در محراب طاعت فرق پاک حیدر است
 بازکش «کیوان» عنان زین گفتگو کاین غم زند
 آتش اندر جان عالم اکبر است ار اصغر است
 دست در دامان حیدر زن تو اندر نشأتین
 کت به دنیا دستگیر و شافع اندر محشر است
 از توام چشم عطا شاهاست در هر گیر و دار
 جز تو و آل توام نی سایه‌ای اندر سر است
 برزخ و هنگام موت و قبر دارم اضطراب
 چشم بر لطف توأم، نی آرزوی دیگر است

قصیده در منقبت امیرالمؤمنین (ع)

باز کلکم راست جنبش، باز طبعم راست شور
 از شعف این پای کوب آن دست افشان از سرور
 می‌نداند پای از سر این یک از عیش و نشاط
 می‌نبیند خویش را اندر میان آن از غرور
 مریم آبستن این یک وقت زادن در خروش
 در کنار مادر آن یک عیسی آسا مانده عور
 می‌کند جانم ز شوق از تن گهی میل رحیل
 می‌کند از ملک هستی تن گهی شوق عبور

می‌ندانم طبع و کلکم راست یارب این چه شوق
 می‌ندانم جان و تن را از چه یارب این فتور
 دل از این معنی پر آشوبم که زد هی عقل پر
 کاین چنینیت چاه حیرت از چه شد مانند گور
 خیز و زن بر دامن شیر خدا دست امید
 خیز و شو خاک درش، آسوده شو تا نفخ صور
 گفتم این شوقم به سر پیوسته تا یوم الحساب
 گفتم اینم آرزو در دل، الی یوم النّشور
 لیک بختم نامساعد، گر چه او کان کرم
 هستم از این جود و از این بخت شاد و ناصبور
 گفت آن کان فتوّت بحر جود است و عطا
 کیست آن کو راست از خوان نوالش دست دور؟
 کش به زیر زین کمیت خامه را بی انتظار
 کن نثار راه او شعری دو با عجز و قصور
 حلقه چون بر در زنی بی شک تو را آید جواب
 خاصه آن در کاهل بیتش طیبینند و طهور
 اشرف از هر باب، آن کو باب علم مصطفی است
 اکرم اعظم علی بر کشور اسلام سور
 منکر جاه تو شاها، کی سپارد راه خلد؟
 این صراط المستقیم و آن ز مادر زاده کور
 پا نهادی در حرم بر عرش دوش مصطفی است
 ای ز یمن مقدمت مر عرش و کرسی راست نور
 با دو انگشت ولایت مُرّة بن قیس را
 از میان کردی دو نیم، آمد چو گستاخ و جسور
 من کیم؟ کت مدح گویم ای ولی کردگار
 نی شکر را طعم نتواند شناسد خاک شور

از کلام الله گویم از مدیحت شمه‌ای
 منکر این نکته باشد کمتر از کلب عقور
 سیدبطحا پس از حج وداع اندر غدیر
 چون رسیدی جبرئیلش یافت تشریف حضور
 گفت بلغ یا رسول الله آن کت از خدا
 گشت نازل ورنه تبلیغ تو را نبود ظهور
 سیدبطحا برآمد بر جهاز اشتران
 بهر تبلیغ رسالت موسی آسا بر به طور
 ای زبان استغفرالله زین جسارت کز تو رفت
 موسی و ختم رسل نقل سلیمانست و مور
 دست قدرت ز آستین بنمود فخر کاینات
 برگرفتی بو تراب و کردیش از خاک دور
 آیت نور علی نور آن زمان شد آشکار
 بر سر دست نبی ظاهر چو شد آن رشک هور
 آن چنان کردش بلند اندر حضور مرد و زن
 کز بغل ظاهر سپیدی شد نبی را رشک نور
 از زبان گوهر افشان و ز لب معجز بیان
 کرد این آویزه اندر گوش هر نزدیک و دور
 هر که را مولا منم اینک علی مولای اوست
 از صغیر و از کبیر و از اناث و از ذکور
 وال من والاه اللهم من عاداه عاد
 وانصر اللهم من ينصره ما دار الدهور
 چشم «کیوان» چون گدایان شهر یارا بر درت
 این تمنا روز و شب، وین حسرتم شام و سحور
 کز کرم خوانیم بر در، جا دهی بر درگهم
 آنچه باقیمانده از عمرم ز اعوام و شهور

جای بخشی در پناهت فارغم سازی ز هول
وز سؤال قبر و برزخ وز حساب اندر نشور
دشمنانت بولهب سان در حریق ذالهب
دوستانت در پناهت شادمان از وصل حور

در هدیه بردن چند شعر ناقابل به آستانه مبارکه پر فیض حضرت شاهزاده عبدالعظیم علیه السلام

ای خلق روزگار به جودت امیدوار
بر خلق دهر زآن که تو را هست سروری
بر آستانه ات سزد ار سجده آورند
فرماندهان دهر به آیین کهری
تو گنج شایگانی و پنهان به خاک ری
کمتر ز خلق راست سوی گنج رهبری
خواهم یک از هزار بگویم ز مدحت
لیکن مراست گنگی و مر خلق را کری
گویم کنون که گفت من آید دلیل خلق
تازی حدیث نغزی در کسوت دری
زوار این خدیو زمن را بود به ری
با زایر حسین شهیدش برابری
ای غافل از جلالت این شاه کامکار
عبدالعظیم پادشه ملک سروری
زبید چو قدسیان به درش آری ار سجود
گر چه خدای را سزد این جاه و برتری
گر کیمیات باید بشتاب بر درش
خاک درش کند به تو گوگرد احمری
با آن که کعبه از شرف آمد مطاف خلق
نتواندش به کاخ زدن لاف همسری

این قَبْهٔ مَلَمَع و این کاخ خلدشان

او را نه در خور ار چه به عرشش برابری

خَدَام آستانه و حُجَّاب درگهش

افزون زمه به رتبه و برتر ز مشتری

شاهنشهی است کش فلک آمد کمین غلام

فرماندهیست کش ملک آمد به چاکری

بحر علوم خوانمش ار بحر قطره‌ای است

در بحر فضل او فلک اندر شناوری

قندیل بارگاهش و قندیل مهر و ماه

آن دو چراغ صبحدم، این مهر انوری

اعجاز حضرتش بر اعجاز عیسوی

اعجاز موسوی بود و سحر سامری

در حیرتم ز خامه که در بحر مدحتش

گه بادبانی آورد و گاه لنگری

چون بادبانی آورد آن سو شود ز خلق

کاین پایه‌اش نه در خور و اینش نه سروری

ماند به آن که رفته به سحرش ز دست کار

چون مرد دیو برده به هنگام لنگری

در بحر حیرتش همه سر تا به پای غرق

در تیه فکرش تن و جان گرم داوری

کو را چه مدح زیبد؟ کز هر مدیح بر

کو را چه نعت لایق؟ کز آتش برتری

آباء طیبینش و اجداد طاهرین

فرماندهان خلق و ز آنانش مهتری

دیگر ز هر که در دو جهان جز خدای بر

بر فرق کایناتش می‌زیبد افسری

«کیوان» مدیحه تو در این آستان بود
 در نیم روز وصف ز خورشید خاوری
 این بس تو را که نزد سلیمان روزگار
 شعری دو همچو ران ملخ هدیه آوری
 بردی بر آستانه شاهیش چون پناه
 دستت بگیرد او ز ره دادگستری
 ای پادشاه ملک جهان ای که قدرت
 زان سان که از فلک به زمین اختر آوری
 سلطان بحر قدرتی می سزد تو را
 کز خاک لؤلؤ، وز صدف دُر بر آوری
 دانی مرا چه در نظر ای پادشاه دهر؟
 زان رو که بر ضمیر همه خلق رهبری
 می خواهم از تو کانچه مرا هست در نظر
 بی منت خلاقم اندر بر آوری
 بر فرق زایرانت گسترده سایه باد
 تا مهر را به خاک بود سایه گستری

هدیه مختصری از نتایج طبع کیوان به آستان ملک

پاسبان جناب سیدالشهداء علیه السلام

این بارگاه کیست؟ که نرّاد نشأتین
 مهر و مهش فکنده به در همچو کعبتین
 این بارگاه کیست؟ که خدامش از شرف
 پا می نهند بر سر جوزا و فرقدین
 این روضه منور و این خرگه رفیع
 خرگاه کیست؟ کآمده مسجود خافقین
 این گنبد رفیع که عرشش بود حضیض
 زرّین قباب ذروه او رشک نیّزین

باشد کرا؟ و از که مرا و راست این شرف؟
 بر قدسیان سجود درش از چه فرض عین؟
 نبود به غیر مضجع نوباوه بتول
 نبود به غیر مشهد سلطان مشرقین
 سلطان دین امام جهان سبط بوتراب
 فرمانروای عرصه روز جزا حسین
 شاهی که با حسن دُر دریای اجتبی
 زینت فزای خلد و به عرشند فرطین
 شاهنشهی که رتبه اش افزون ز حدّ وصف
 فرماندهی که پایه اش افزون ز قدر دین
 آغوش جان خیرنسا راست عزّ و شان
 دوش و کنار ختم رسل راست زیب و زین
 پایش چو در رکاب زمین پر ز پیچ و تاب
 دستش چو بر حسام جهان پر ز شور و شین
 یک قطره اش ز همّت و یک دجله زرّ ناب
 یک ذره اش ز بخشش و یک لجه از لجین
 مدح تونی شجاعت و وصف تونی سخات
 ای مهر مشرقین و خداوند مغربین
 تقدیر و حکم محکمت ای شاه همعنان
 حکم قضا و رای متین تو، توأمین
 حوّاّت مادر و پدر آدم، ولی کنند
 ای فخر عالمین، به تو فخر، والدین
 حق را به وعده آمدی ای شه به کربلا
 مانند وامدار برای ادای دین
 ورنه چه زهره بود کسی را ز ممکنات
 آهیختن به روی تو شمشیر یا حسین

جان جهان خریدی و دادی جهان جان
 جان جهان فدای تو ای جان عالمین
 «کیوان» اسیر معصیت آمد تو را دخیل
 ده جای در پناه خود او را به نشأتین

در ذکر آن که شهادت جناب سیدالشهداء علیه السلام نه از روی عجز و درماندگی بود بلکه وفا به عهد بود

یارب ز غصّه رشته جانم ز هم گسست
 ماهی صفت به بحر غم افتاد دل به شست
 آید به گوش تا به کیم ز اهل روزگار
 ز آل یزید فتح و ز آل علی شکست؟
 خاکم به سر غضنفر و از رویه احتراز
 چاکم به دل حسین و غم از قوم بت پرست
 سرّ الله از کجا و زنازاده از کجا؟
 این یک ز جام وحدت و آن یک ز کفر مست
 عاشق چو بود، کرد ز معشوق خود قبول
 در خون تپیدن خود و اولاد از آلت
 ورنه به روی او اگر آن دشت جمله شیر
 کس را چه زهره بود که آرد به تیغ دست
 در کربلا به حکم قضا دست روزگار
 آمد چو در مقام جدل در گشاد و بست
 آن دم که یافت نایره حرب اشتعال
 آن دم که گوش چرخ ز آواز کوس خست
 آراست شاه دین به تن خود لباس رزم
 برخاست بهر کوشش و بر باره برنشست
 داغ علی اکبرش از دیده خون گشود
 خار غم برادرش اندر جگر شکست

با این دل شکسته به شوق لقای دوست
 فرزند بو تراب میان بر جهاد بست
 گشتش سبک عنان و گران آمدش رکاب
 بر باد پا چو آن شه دنیا و دین نشست
 دست خدا ز جیب خداوند شد عیان
 قهر خدا به دشمن از آن دست راه بست
 پس آخت ذوالفقار ید اللّٰهی از نیام
 زانسان که شیر حق به یهودان بت پرست
 شد مات عقل و گفت کجا خصم جان برد
 زین صولت غضنفر و زین تیغ و ضرب دست
 آتش فشاند بر سر خصم ابر ذوالفقار
 زد موج بحر غیرت آن شاه حق پرست
 شیر خدا به معرکه گفتی نهاده پا
 از بهر انتقام شهیدان گشاده دست
 افزون ز ده هزار به یک حمله بر زمین
 افکند شاه تشنه لب از آن گروه مست
 شوق لقای حق نگرفتیش دست اگر
 بنیاد کاینات به یک حمله کرد پست
 چون وعده را وفا و قضا را شدن مطیع
 بودش خیال چشم ز پست و بلند بست
 تیر رضا قضا به کمان قدر بسی
 بنهاد و خصم دون ز کمین بر گشاد دست
 از یک هزار و نهصد و پنجاه زخم بیش
 از بیش رو به سینه آن شاه دین نشست
 یکباره در مصاف ز دشمن بتافت روی
 چندان فشرده پای که شست از حیات دست

جمعی که بود رشک ثریا از آن سپاه
 رشک بنات نعش نمود و به هم شکست
 روبه صفت مقدم آن جیش منهزم
 تا پشت کوفه رخت سفر ز اضطراب بست
 ناگه سرود هاتف غیبش که یاحسین
 گر سر به راه عشق و طریق وفات هست
 ایست گاه وعده و ایست وعده گاه
 عاشق به کوی دوست چو آمد ز خویش رست
 چون زان سروش مزده وصل آمدش به گوش
 هوش از سرش رمید و عنان از کفش گسست
 مانند وحی منزل از آسمان زین
 خاکم به سرفتاد و کشید از قتال دست
 در انتظار وصل و به راه وصال چشم
 گاهی به هوش آمد و گاهی ز خویش رست
 کز کین ابوالحنوق که بادش هزار لمن
 تیری فکند و سجده گه آن جناب خست
 تیری سه شعبه ظالمی افکند و چون عقاب
 کرد آشیان به سینه شه تا به پر نشست
 بادم زبان بریده که گویم از آن سپاه
 بر شاه تشنه کام از آن پس چه داد دست
 «کیوان» مگو حدیث شهادت، خموش باش
 که اینجا رسید پای و قلم را چو سرشکست
 چشم شفاعت از شه لب تشنه بر مدار
 اما به هوش زی مشو از یک پیاله مست

این شهادت جناب علی اکبر (ع) را از جهت تکرار قوافی و بستن بعضی را ناچار
به ذکر حضور با آن که مستحق ذکر غیاب بوده، نخواستم در این کتاب درج
نمایم لیکن از قراین خارجه چنان معلوم شد که قبول سرکار افتاده،
لهذا تیمناً و تبرکاً به ثبت او مبادرت نموده.

این دیده نیست دجله و این دل نه مجمر است
کان یک ز خون لبالب و این پر ز اخگر است
این سینه نیست از شرر آه سینه سوز
کانون آذر است و در او دل سمندر است
جان مویه گر ز حسرت گیسوی قاسمست
دل در شکستن از شکن زلف اکبر است
دل ز آتش جگر، جگر از سوز دل کباب
یارب چه آتشست که دل را مجاور است
بازش مگر خلیده به پا خار کربلا
کش دست غم به سینه گهی، گاه بر سر است
خواهم کنم حکایتی از دشت نینوا
چون نی نوای شور حجازم چو در سر است
اشکم روان به دامن و بر چشمم آستین
وین قصه جانگداز مرا کی میسر است
این نی مداد آتش دل از ره قلم
افتاده در صحیفه و این دود آذر است
ای دل بیا به کرب و بلا و بسین چه سان
شور جهاد بر سر شهزاده اکبر است
بوسد گهی رکاب پدر با دو چشم تر
اشکش روان به پای پدر همچو گوهر است
ریزد ز لب شراره گهی ز آه جانگداز
جان پدر ز آه پسر رشک مجمر است

این را زبان به ترک ارادت معاهد است
 وان را روان به بحر اجازت شناور است
 گوید پسر تو بی کس و من جان نثار تو
 گوید پدر هلاک تو بیچاره مادر است
 گوید پسر دهد ثمر جان نهال عمر
 گوید پدر که نخل امید تو بی بر است
 گفتا پسر به خاطر جدم اجازتی
 گفتا پدر به رخصت مادر مقرر است
 آمد به نزد مادر و بالا به، لب گشود
 کای مادر حزن علی اکبر مسافر است
 خواهم اجازتی که کنم جان نثار باب
 بایم غریب و بی کس و بی یار و یاور است
 مادر چو نونال برومند خویش دید
 سرگرم کینه خواهی از آن قوم کافر است
 زد چاک جیب جان و کشیدش چو جان به بر
 گفت ای پسر چه وقت جدایی ز مادر است
 این لشکر مخالف و باب تو بی معین
 من بی کس و سکنه پریشان و مضطر است
 گر سروقّد باب تو از باد کین خصم
 افتد به خاک، اسیریم بر سر است
 آن لحظه محرم که؟ معینم که؟ یار که؟
 بر سر گرم ز کینه نه چادر نه معجر است؟
 هست از پسر، چو مادر و خواهر شوید اسیر
 مرهم به زخم مادر و بر ریش خواهر است
 آن گوهر محیط فصاحت به مادرش
 گفت این سخن که برگ جان همچو نشتر است

کی مادر ار به روز قیامت به چشم تر
 آنجا که گیرودار و هیاهوی محشر است
 برپا ستاده فاطمه آن بضعه رسول
 بردست ساق عرش خداوند اکبر است
 اندر زبان مقوله یا عدل و یا حکیم
 بنا خصم در مقام مکافات و کیفر است
 آرند همرهان تو از کشته های خویش
 سرهای غرق خون که فدایی محقر است
 گویند جان فدای حسینت جوان ما
 بنمود و سرگواه به خون خفته پیکر است
 نبود سر عزیز تو پر خون گرت به دست
 با جده ام چه عذر تو را در برابر است
 شاه شهید از عقب خیمه چون شنید
 کان بلبل ریاض فصاحت چه ماهر است
 گفت ای مخدرات سرا پرده عفاف
 دست از علی کشید که افسرده خاطر است
 ذوق شهادتش به سر و دل در اضطراب
 سوی جنان به قامت موزون مسافر است
 اذن منش نه دست ز آب حیات شست
 دامن زنان به آتش او باد دیگر است
 جز جذبه محبت معشوق لایزال
 اندر دل و سرش نه خیالی مصور است
 جان میل وصل دارد و دل در کشاکش است
 تن پای بست هستی و جان نزد داور است
 معشوق گرم جذبه و عاشق در اضطراب
 عاشق اسیر قدرت و معشوق قادر است

طور است کربلا و کلیم است اکبرم
 بروی تجلی از در و دیوار ظاهر است
 آتش به رخ ز چشم گهربار کم زنید
 کان آب جو ز چشمه شمشیر و خنجر است
 بس با دل کباب به زینب خطاب کرد
 کای آن که دل شکسته ترا چون برادر است
 داماد را چورو به سوی حجله آورند
 در خور لباس تازه و تشریف فاخر است
 از تار و پود جان به تن اکبرار کفن
 پوشم چو سوی حجله روانست درخور است
 خواهر کفن بهوش به این شمع جانگداز
 کامشب فروغ بخش شبستان دیگر است
 زان پس بیار اسلحه اش بهر کارزار
 کاین شیر بچه در صف هیجا دلاور است
 در حربگاه مننقدبن مژه منتظر
 وندر ریاض خلد به ره چشم حیدر است
 زینب سلاح رزم و کفن با دو چشم تر
 آورد و گفت کای به فدای تو خواهر است
 این اکبر این سلاح نبرد است وین کفن
 تو حاکمی و بر سر من حکمت افسر است
 اما چگونه عمه بی دل به چشم خویش
 بیند کفن به قامت این مهر انور است
 کامش ز شهد عشرت نگرفته کام چون
 بینم ز زهر غم پرش امروز ساغر است؟
 فرمود شاه تشنه که خواهر صبور باش
 کامروز بر من و تو قضایی مقدّر است

بینم ز جور شامی و کوفی به دشت کین
 صد پاره جسم اکبرم اندر برابر است
 عباس را دو دست جدا تن به خون تپان
 اندر کنار علقمه بینم مجاور است
 قاسم ز دست کرده رها دست نوعروس
 بینم به آن سپاه گران حمله آور است
 سرهای ناکسان مخالف ز تیغ او
 بینم چو برگهای خزان گاه آذر است
 پس زان سپاه، قاسم ناکام خویش را
 بینم که پاره پاره ز شمشیر و خنجر است
 هفده نفر ز آل علی را ز تیغ کین
 بینم که تن جدا ز سر و سر ز پیکر است
 یاران من که خلد برین ست جایشان
 تنهایشان به معرکه بینم که بی سر است
 چون یاوران من همه جانها فدا کنند
 بینی سری به نیزه تو را در برابر است
 آن سر که بینیش به سر نیزه جلوه گر
 هست آن سری که زینت دوش پیمبر است
 طالع سری که مهرش از مشرق سنان
 بینی تو زب دامن زهرای ازهر است
 خواهر سری که مهر منیر است چاکرش
 آن از قفا بریده سر من ز خنجر است
 آن دم به انتظار اسیری اسیروار
 بنشین که زان پست نه معین و نه یاور است
 بر هودجی نشینی و آری به شام روی
 کش پرده روز مهر و به شب ماه ساتر است

اکنون کفن بهوش به این سرو خوشخرام
 کش جدّ و جدّه در ره او دیده بر در است
 زینب چو این شنید علی را به بر کشید
 زد شانه‌اش به زلف که چون مشک ازفر است
 پوشید پس کفن به تن ناز پرورش
 کش مهر چاکر و خجلش سرو کشر است
 شاه زمن به قامت موزون سلاح رزم
 آراستش چنان که نه کس را مصوّر است
 کردش عمامه زیب سر از فخر کاینات
 کش آن عمامه به ز دوصد خود و مغفر است
 کردش به ذوالفقار میان استوار و گفت
 قهر خدا به قبضه این تیغ مضمر است
 این ذوالفقار حیدر و این قوم چون یهود
 وین جایگاهشان چو حصین حصن خیبر است
 دست یداللهی چو درآید ز آستین
 زین تیغ روزشان چو شب و تیره اختر است
 گردنکشان کوفه و ابطال شام را
 امروز زین حسام جهان سوز کیفر است
 پوشید جوشنش چو به تن عقل پیر گفت
 اینک به ابر پیکر خورشید اندر است
 پشتش قوی چو از سپر حمزه کرد چرخ
 گفتا عیان ز برج اسد مهر خاور است
 دادش به دست نیزه خطی که بیش او
 رمح سماک رامح ذرعی مکسر است
 فرمود تا کشند به پشتش عقاب را
 آن تیز تک سمند که با برق همسر است

خنکی سبک عنان که نشیب و فراز دشت
 یکسان به گاه پویه برش همچو صرصر است
 دستش گرفت و بر زیر باره برنشاند
 خواند انْ یکاد و گفت پناه تو داور است
 دادش به حرب اجازه پس آن گه به چشم تر
 کردش وداع روح که از تن مسافر است
 رو کرد آن هژیر زیان سوی حرگاه
 زان سان که شرزه شیر به روبه مناظر است
 خورشیدسان ز مشرق میدان چو شد عیان
 گفتی چهارده شبه این ماه انور است
 گردنکشان ممرکه گفتند به ابن سعد
 این یگه تاز عرصه هیجا پیمبر است
 ما را به حرب این شه دین ای امیر کفر
 تکلیف از چه دارد و حکم از که صادر است؟
 گفت ابن سعد این نه پیمبر به رزمگاه
 این نونهای روضه ساقی کوثر است
 این شیر بیشه اسدالله غالب است
 این یادگار صهر نبی شاه صفدر است
 این است آن که جدّ وی اندر حُتّین و بدر
 شورافکن قیامت و غوغای محشر است
 این نوگل ریاض حسین است در نژاد
 نامش علی اکبر و در رزم حیدر است
 دید آن که کار بر پدرش تنگ کرد چرخ
 آمد به حرب و بر پدر خویش یاور است
 لعل گهرشان علی اکبر گشود و گفت
 کی اهل شام و کوفه شما را چو رهبر است

گر پیشوا به دین شما ختم انبیاست
 آن کو به خلق تا صف محشر پیمبر است
 قرآن که رهنمای جهان بعد مصطفی است
 نازل به شأن او اگر ای قوم کافر است
 شیر خدا وصی نبی شاه لو کشف
 گویدش از خلیفه و داماد و یاور است
 فرزند پاک گوهر آن فخر عالمین
 گر زوجه علی اسدالله صفدر است
 گر مادر حسین و حسن گوشوار عرش
 دُرْدانه نبی صدف آن دو گوهر است
 این گوشوار عرش خدا شاه دین حسین
 او را علی و فاطمه گرباب و مادر است
 هستید گربین که برآند جن و انس
 خود گر بر آن سرید که عالم بر آن سر است
 بستید با چه حجت و برهان به روی او
 آبی که مهر مادرش از حی داور است
 اطفال تشنه کام و علی اصغر صغیر
 لب خشک و کهریا رخ و با دیده تر است
 اهل حریم او به لب خشک و چشم تر
 در حضرتش ز خشک لبی شکوه آور است
 گوید امتیم نبی را ولی چه سود؟
 کز کارتان رضانه خدا نه پیمبر است
 صفها به حرب او ز چه ای قوم بسته‌اید
 فردا ست خصمتان علی و آل اطهر است
 اینک منم نبیره ضرغام دین علی
 عمّامه از پیمبر و تیغم ز حیدر است

آتش فشان حسام برآرم چو از نیام

تیغم شراره بار و سرافکن ز لشکر است

خارا شکاف خنجر و جوشن شکاف تیغ

سرپنجه ام به جان عدو رخنه آور است

سازم سبک عنان و گران آرم ار رکاب

خصم ار چو کوه، در برم از کاه کمتر است

یک برقم از شراره شمشیر آب دار

بر خرمن حیات مخالف چو اخگر است

ماهی زره سپر فکند مه چو در مصاف

در بحر کف، نهنگ سنانم شناور است

بازو قوی چو جدم و تیغم به فرق خصم

چون تیغ او به فرق یهودان خبیر است

از توست این شجاعتم از جد نامدار

آن کس که زو دو نیمه گه مهده، اژدر است

تا بسنگرید رزم جوانان هاشمی

ای اهل شام و کوفه گراینتان نه باور است

بندید لب ز حرف و به میدان نهید پا

بینید تا ز تیغ و سنانتان چه بر سر است

بس خواست هم نبرد و نیامد کسش به رزم

رویه کجا مبارز شیر دلاور است

زد دست و آخت تسبیغ و تکاور جهانند زود

خود را به آن سپه که ز اختر فزونتر است

هر سو به آن سیاه گران گشت حمله ور

زان سان که شاه باز به فوج کبوتر است

از کشته، پشته ساخت به هر سو که کرد رو

و ز خون نمود دجله به هر جا که معبر است

همچون خزان رسیده درختان ز تیغ او
 تنها ز سر جدا و جدا سر ز پیکر است
 بس خاک خون مکید و سراز بس به خاک ریخت
 گفتمی که دشت طفل رضیع مجدر است
 کرگوش چرخ ز الحذر آن سپاه شد
 زان سان که زان هژیر ز الله اکبر است
 می ریخت آتش از دم شمشیر آبدار
 می سوخت خار گلبن دین خشک و گرتراست
 ز آن ناکسان فکند صد و بیست تن به خاک
 لشکر چو دید مهره کارش به ششدر است
 شد جلوه گر هزیمتشان در دل آن چنانک
 روبه ز شرزه شیر و ز شاهین کبوتر است
 چون قائد قضا و قدر هر که را عنان
 آن سوی می کشد که همانش مقدر است
 شهزاده گرم کوشش و گرم نظاره شاه
 کامد به خاطرش که به ره چشم مادر است
 مانند روزه دار که جوید هلال عید
 چون دید چشم اهل حرم بر معسکر است
 هم تشنگی ز دست عنانش گسسته بود
 هم شوق خدمت پدرش دید بر سراست
 آمد برون ز معرکه چون ماه کز محاق
 بیت الشرف گزید که تابنده اختر است
 چون تشنگی رسید ز دستش عنان صبر
 گفتا که از پدر طلب آب خوش تراست
 آمد به خدمت پدر آن بدر مستنیر
 گفت آسمان مقابله ماه با خور است

گفتا که مرغ دل شدم از تشنگی کباب
 لطفی کن ای پدر اگر آبی میسر است
 سنگینی سلاح شکیم ز جان رود
 و ز تاب تشنگی دل غمدیده مضطر است
 چون دید شاه تشنه که اکبر ز تشنگی
 مانند مرغ بسمل بی بال و بی پر است
 در بر چو جان کشید و زدودش ز چهره گرد
 زد بوسه اش به رخ که چو خورشید انور است
 بنهاد خاتمش به دهان فخر عالمین
 گفتا در انتظار تو ساقی کوثر است
 تعجیل کن که جدّه ات اینک در انتظار
 بشتاب کت رسول خدا دیده بر در است
 شهزاده پس وداع پدر کرد و رو نهاد
 غرّان به سوی معرکه، گفتی که تندر است
 آمد برابر سپه و گفت ای گروه
 آید برون ز لشکر اگر مردی اندر است
 بس خواستی مبارز و نامد به حرب او
 یک تن از آن سپه که ز انجم فزونتر است
 ناگه ز پردلان سپه طارقتش به رزم
 آمد که با هزار دلاور برابر است
 آن وارث شجاعت و بازوی حیدری
 از بغض خویش سینه او دید چون پر است
 از دل کشید نعره الله اکبری
 زد نیزه اش به سینه که الله اکبر است
 افتاد بر زمین و به مالک سپرد جان
 جانی که آتش سفارش نیک درخور است

بود آن خبیث را دو پسر چون دو ازدها
 هر یک به جنگ مرد دوصد تن دلاور است
 یک تن جهاندا اسب و به شهزاده بست راه
 غافل که خصم قاهر و تیغش مظفر است
 شهزاده زد به سینه سنانش که تا ابد
 همچون پدر به آتش دوزخ مجاور است
 کردند رو به سوی جهنم چو آن دو شوم
 گفت آسمان که نوبت آن شوم دیگر است
 دید آن لعین چو حال پدر با برادرش
 گفتی که آسمان ز غمش خورده بر سر است
 قصد علی نمود و برانگیخت بارگی
 آمد چو آن پلنگ که تیرش به پیکر است
 بگرفت آستین علی را که تا زند
 بر خاک پیکرش که ز خورشید انور است
 آمد به جوش غیرت شهزاده و گرفت
 بازویش کان به شاخ چناری برابر است
 زان سان به خود کشید به نیروی حیدری
 کز تن جدا نمود تو گفتی که حیدر است
 پس آخت تیغ و راکب و مرکب دو پاره ساخت
 گفتی علی و مرحب و آن دشت خیبر است
 نامد به رزم او دگر از آن سپاه کس
 رویاه و رزم شیر، بلی کی میسر است؟
 لختی ستاد و خواست مبارز از آن سپاه
 چون دید کان حکایت خورشید و شبهر است
 چون شیر خشمناک که آرد به صید روی
 با طعمه جو نهنگ که هر سو شناور است

زد بانگ بر عقاب و به کف تیغ و حمله برد
 بر آن سپاه کفر تو گفתי غضنفر است
 شد از میان دو نیمه، زد آن را که بر کمر
 و آن را که زد به سر چو دو پیکر، دو پیکر است
 سرهای خصم برگ درختان آذری
 گفתי ز ضرب تیغ علی، گاه آذر است
 از میمنه به میسر بردی چو روی، شد
 بس پشته‌ها ز کشته که ز آن قوم کافر است
 هشتاد تن دلاور دیگر درین نبرد
 شد جانشان به دوزخ و تن در مقابر است
 نزدیک شد که از شرر تیغ برکند
 بنیاد آن سپه که چو سدّ سکندر است
 کز جور اهل فتنه و از غدر روزگار
 ظاهر شد آنچه اهل ولا را مقرر است

ذکر شهادت جناب علی اکبر (ع) به دست منقذ ابتر

ای دیده خون ببار که شد گاه رستخیز
 ای دل به ناله کوش که هنگام محشر است
 ای آه سینه سوز نهانی به سینه چند
 ای جان در آستین ز چاهات شعله مضمر است
 دل‌های اهل دل همه از چیست غرق خون؟
 جانهای دوستان ز چه یک سر در آذر است؟
 گویی شنیده‌اند که در خلد بوتراب
 در انتظار قامت دلجوی اکبر است
 نالم ازین قضیه گر آرم به لب حدیث
 سوزم ازین بلیه گر آنم به خاطر است

یک سو حسین مانده پسر را در انتظار
 اوضاع کاینات برش گرچه ظاهر است
 یک سو نشسته در غم فرزند نامدار
 محنت رسیده مادر و غمدیده خواهر است
 یک سو ستاده عمّه بی دل در اضطراب
 دست دعا به درگاه یزدان داور است
 یک سو نشسته اهل حرم با دو چشم تر
 بس تلخکام و دیده امّید بر در است
 یک سو چو شیر نر علی اکبر به رزمگاه
 سرگرم سرفشانی از آن قوم کافر است
 اندر کمین به خصمی او خصم دین دلیر
 بن مرّه منقذ آن سگ مردود ابتر است
 شهزاده گرم کوشش کان کافر از قفا
 تیغش به فرق زد که از آن نطق قاصر است
 خاکم به سرکه گویم از آن ماجرا سخن
 گفتن چه سان توان که به سر خاک خوشتر است
 دل را کجاست طاقت و جان را کجاست صبر؟
 تا گویم آنچه بر سر آن مهر انوار است
 زان سان شکافت فرق منیرش که عقل گفت
 این تیغ ابن ملجم و این فرق حیدر است
 شوق القمر دوباره به عالم شد آشکار
 آن معجز پسمبر و این کفر کافر است
 آن یک ز دست ختم رسل گشتی آشکار
 این یک ز تیغ منقذ شوم بداختر است
 گفتا چو شد شکافته سر با زبان حال
 رستم ز قید جان، اجلم در برابر است

دردا که شد ز دامن بایم بریده دست
 من کشته جای دیگر و آن جای دیگر است
 شد کشته هر که، باب منش بود غمگسار
 جز من که بر سرم نه جز این قوم کافر است
 نبود دوا به درد دلم جز سرشک باب
 مرهم به زخم من نه به جز اشک مادر است
 اما چه سود در برم این دم نه آن انیس
 اما چه چاره بر سرم این یک نه حاضر است
 بنهاد سربه یال عقاب و به ناله گفت
 کاینک سوایم به تو هنگام آخر است
 ای باد پا کمیت کنون گاه یاوری ست
 کن یاریم که جز تو کنونم نه یاور است
 زین ورطه کن خلاص و رسانم به خیمه گاه
 زین لجه جو کناره که نه جای لنگر است
 گفت این و شد ز هوش و درآمد به تک عقاب
 گفتمی که نعل غیرت او اندر آذر است
 از ساقه بر مقدم و از قلب بر جناح
 گفتمی روان چو باد و دوان همچو صرصر است
 دیدند آن سپاه که شهزاده را عقاب
 آورده در میان آن قوم کافر است
 این یک زدش به خنجر و آن یک زدش به تیغ
 زینش دریده پهلوی و زان چاک پیکر است
 آن تن که بود غیرت نسرین و یاسمن
 گفتمی که رشک لاله و سوری صد پر است
 چندان زدند تیغ و سنانش به تن که کس
 اینش نه در گمان و نه آتش مصور است

این در کدام مذهب و این در کدام دین
 صیّاد صد هزار و یکی صید لاغر است
 مرکب چو دید صاحب خود را شده خموش
 وز آن سپاه دید که او را چه بر سر است
 هر سو که رفت بر تن آن شاهزاده دید
 سوراخی از سنّانی و چاکی ز خنجر است
 یک سو شد از سپاه و به هامون گرفت پوی
 ماهش به پشت چون به اسد مهر خاور است
 ضعیف اختیار از علی اکبر چنان ربود
 کافتاد و گفت ای پدر اکبر مسافر است
 رفتم به سوی جدّ تو هست ار تو را پیام
 فسرّمای ورتو را سخنی نزد ماسر است
 بشنید شاه تشنه چو این حرف جانگداز
 شد کهریا رخس که چو یاقوت احمر است
 بر باد پا برآمد و ره بست بر صبا
 گفنی که ره‌نورد فلک مهر خاور است
 فرمود نور دیده کجایی تو یا علی
 بنمای رخ که چشم پدر از غمت تر است
 ای عندلیب گسّمده‌ام شو مرا دلیل
 سوی چمن به ناله گر اینت میسر است
 آواز جانفزای برآر و چو عندلیب
 شو پرفشان به گلشن جانم که در خور است
 سرگرم جستجوی علی شاه دین که دید
 افتاده بر زمین قد آن سرو کشر است
 افتاده دید شاه شهیدان چو بر زمین
 آن جان پاک را که به عالم برابر است

قد خمیده دیده تر آمدش به بر
 دیدش که سر شکافته صد پاره پیکر است
 برداشتش ز خاک و به زانو نهاد سر
 گفتا ببین به باب که دیدار آخر است
 هستی تو آن که در بر من هرگز از ادب
 ننشستی ای فدای تو هم جان و هم سراسر است
 اکنون ستاده ام من و تو خفته ای به ناز
 ترک ادب چه شد که چنین از تو ظاهر است
 بگشود دیده چون علی اکبر نظاره کرد
 بابش نشسته بر سر و بر زانویش سراسر است
 گفت ای پدر فدای تو در دست جدّ خویش
 بینم دو جام آب که از حوض کوثر است
 دادم یکی از آن دو و رستم ز تشنگی
 حاجت مرا به آب نه تا روز محشر است
 اینک ستاده جدّ کبارم به چشم تر
 در کف به انتظار تو آن جام دیگر است
 این گفت و عندلیب روانش گشود پر
 اکنون به شاخ سدره و طوبی مجاور است
 آن جسم پاک را شه دین پس به قتلگاه
 آورد کان مراقد اجساد اطهر است
 تا زب قتلگاه شد آن جسم نازنین
 آن خاک پاک غیرت ملک سکندر است

در تعزیت پردگیان حرم و دست توسل زدن ناظم به دامن سیدالشهداء علیه السلام

ای دیده از چه روی نریزی سرشک غم
بنگر به خیمه گاه چه آشوب محشر است
لیلای دلشکسته پریشان نموده موی
بنشسته در عزا چو پسر مرده مادر است
مویه کنان و موی کنان در فغان و آه
زینب که نازپرور زهرای ازهر است
قمری صفت سکینه محزون گشوده مو
نالان به پای آن قد چون سرو کشر است
نوباوگان دوحه زهرا به شور و شین
این از غم پسر عم و آن از برادر است
یا رب چه طاقتست و توان و چه صبر و تاب
آن شاه را که بر فلک حلم محور است
سلطان دین حسین که در بحر عشق فلک
و آن فلک را چو زورق تسلیم لنگر است
شاهها به جز تو کیست ز اصناف کاینات
قتلش مناقب است و اسیری مفاخر است
اینجا مه ایست کش ید قدرت برید و دوخت
بر قامت شریف تو تشریف فاخر است
کس را از این معامله کی حدّ آگهی است
اوهام کاینات ازین قصّه قاصر است
زد حلقه عشق بر در و گفתי تواش جواب
گرچه تو شهریاری و عشقت چو چاکر است
«کیوان» مگو ز عشق و درین ره منه قدم
کاؤل قدم به سنگ تو را پا و هم سراسر است

خواهمی مس وجود تو گردد طلای ناب
 خاک درش ببوس که گوگرد احمر است
 خاکم به سرکجاست مرا ره بدان دیار؟
 کان جا عزیز فاطمه و سبط حیدر است
 شاهها من و ولای تو تا روز رستخیز
 این عهد را شکست نه تا روز محشر است
 شعری دو در عزای تو ای شهریار دین
 طبع مرا نتیجه و ز آنم تفاخر است
 کاین یک به روز ورطه عصیان به ساحلم
 و آن یک ز بحر جرم و گناهم چو معبر است
 گرچه به پیشگاه حضور تو شعر من
 بردن به سوی کشور بنگاله شکر است
 این بس مرا که با دو کلافی چو پیرزن
 در سر هوای یوسف و چشمم بر آن در است
 شاهها منم که پشت من از بار معصیت
 شمشیرسان دو تا و کمان وار چنبر است
 مانند نی زیانه کشد آهم از جگر
 و ز دیده خون چو چشمه در عم مقطر است
 از هول حشر و برزخ و هنگام موت و قبر
 همجو سپند مرغ روانم در آذر است
 نه طاعتی که لایق درگاه کردگار
 نه خدمتی که در خور جاه پیمبر است
 دستم تهی ز طاعت و رخ ز انفعال زرد
 پا در و خل ز معصیتم مانده چون خر است
 بر خاک آستان تو دستیم ز التجاست
 بر دامن ولای تو آم دست دیگر است

پیش واقعه محرم نامه از نتایج طبع کیوان علیه الرحمه

آمد مه محرم و غم را لوا رسید
یعنی مه عزای شه کربلا رسید
آمد مه عزای جگر گوشه بتول
ماه عزای سبط شه انبیا رسید
آمد محرم و به جهان زد صلاى عام
کایام ماتم است و زمان عزا رسید
ماهی که خون دل چکد از چشم مرد و زن
اندر مصیبت شه گلگون قبا رسید
ماهی که آتش ستم و ظلم خصم ریخت
بر خشک و تر ز دوحه آل عبا، رسید
ماهی که ریخت خون شهیدان ز جور چرخ
وز ظلم اهل کینه به دشت و غا، رسید
ماهی که اهل کوفه کشیدند از عناد
صفها به حرب شافع روز جزا، رسید
ماهی که دست حضرت عباس شد ز کین
اندر کنار علقمه از تن جدا، رسید
ماهی که کرد دست خود از دست نوعروس
قاسم رها و بست خود از خون حنا، رسید
ماهی که قامت علی اکبر به خون تپید
لیلا به بر نمود لباس عزا، رسید
ماهی که سروهای خیابان هاشمی
از پسا افتاده از ستم اشقیا، رسید
ماهی که حلق نازک اصغر به جای شیر
نوشید خون ز نوک خدنگ جفا، رسید
ماهی که از سرادق عصمت شرار آه
بگذشت از سرادق عز و علا، رسید

ماهی که داد ز آتش شمشیر آبدار
 خاک حرم یزید به باد فنا، رسید
 از سالخورده پیر و ز طفلان خردسال
 زین مه فغان به بارگه کبریا رسید
 ماهی که کرد پاره ز کین گوش فاطمه
 از بهر گوشواره سگی بی حیا، رسید
 ماهی که ابن سعد ز زنجیر کین نهاد
 بند گران به گردن زین العبا، رسید
 ماهی که مهرسان سر مردان به نیزه‌ها
 مهوش زنان به مویه روان از قفا، رسید
 ماهی که اهل بیت نبی جمله بی حجاب
 بنشسته بی جهاز به جمّازه‌ها، رسید
 ماهی که اهل شام زدند از ستیزه سنگ
 بر عترت نبی به سرکوچه‌ها، رسید
 ماهی که بر نهاده سر شاه دین ز کین
 در بارگه، یزید به طشت طلا، رسید
 ماهی که اهل بیت به دیوانگه یزید
 بسته به ریسمان و ستاده به پا، رسید
 ماهی که بر شهادت زین العباد کرد
 جلّاد را اشاره یزید دغا، رسید
 ماهی که خواست شاهی بی دین کنیزکی
 خاکم به سر ز عترت خیرالنسا، رسید
 «کیوان» بس است شکوه ز بیداد کوفیان
 جانها ز غصّه بر لب شاه و گدا، رسید

مراثی مشتمل بر چهارده بند از نتایج طبع کیوان علیه‌الرحمه

بند اول

ای دل بیا که موسم اندوه و ماتم است
خون گریه کن که دیده افلاک پر نم است
از آه سینه سوز بر افروز اخگری
آتش فکن به عالم و آن کو به عالم است
از آب چشم آتش جان گر کنی خموش
خاک بقا به باد فنا گر دهی کم است
بنگر چه روی داده که از چشم مرد و زن
خون جگر روانه و دلها پر از غم است
برگو که روزگار چه طرحی ز نو فکند
ز آن غم چه شد که قامت گردون چنین خم است؟
در جنّ و انس از چه عیان شور رستخیز
دود از درویشان ز چه تا عرش اعظم است؟
شد وقت آن که شرح دهی با فغان و آه
پر غصّه قصّه‌ایت که در سینه مدغم است
بر دیده پیمبر و شیر خدا چرا
پیوسته آستین ز سرشک دمام است؟
غوغا در آسمان و زمین شد به پا اگر
ماه عزای سبط پیمبر، محرم است
غوّاص بحر جور و ستم شاه خاقین
رخشنده گوهر صدف کربلا حسین

بند دوم

آن شاه عرش پایه چو از صدر زین فتاد
گفتا خرد که عرش برین بر زمین فتاد
سر سود بر سپهر برین خاک نینوا
آن دم که بر زمین شه دنیا و دین فتاد
بر خود زمین تپید و تزلزل گرفت چرخ
در اضطراب، کرسی و عرش برین فتاد
خورشید منکسف شد و تاریک شد جهان
بر خاک نینوا چو امام مبین فتاد
زد نیزه‌ای سنان لعینش چنان به پشت
کز آن، شراره در دل حبل المتین فتاد
پهلوشکافت صالحش از نیزه‌ای کز آن
نالان به خاک سبط رسول امین فتاد
چاکیش بر دهان و شکاف از سه شعبه تیر
بر سینه‌اش ز ناوک شیث و حصین فتاد
اهریمنی ز دست سلیمان به تیغ کین
خاتم گرفت چون نگهش بر نگین فتاد
روح الامین به سر زد و بر دیده خاک بیخت
چون شمر خون شه دین به خاک ریخت

بند سوم

در کربلا چو طبل رحیل اشقیا زدند
دست ستم به دوده خیرالوری زدند
از کینه آتش ستم افروختند و پس
یکباره بر سر اراق آل عبا زدند
آهن دلان کوفه و گنداوران شام
زنجیر کین به گردن زین العبا زدند

از ریسمان جور به حبل المتین دین
 بندی به دست بسته و قیدی به پا زدند
 در خون کشند تا تن پاکش به تیغ کین
 آن جان پاک را به زمین از قفا زدند
 از گوش، گوشواره دردانه حسین
 بردند و سیلش به عذار از جفا زدند
 بر بی حجاب هودج و بر ناقه های عور
 پس اهل بیت را به سواری صلا زدند
 رشک بنفشه گشت تن نازنین شان
 بس تازیانه شان که به سر تا به پا زدند
 برد ابن سعد تا که کند تلخ کامشان
 از راه قتلگاه سوی شهر شامشان

بند چهارم

وارد به قتلگاه چو آن بی کسان شدند
 شوریده بلبلان به گلستان نوان شدند
 افتادشان چو چشم به تن های چاک چاک
 با ناله همدم و به فغان همعنان شدند
 قمری صفت به سرو قدان جمله مویه گر
 چون عندلیب نغمه سرا نوحه خوان شدند
 از خون به چهره غازه و بر زخم کشتگان
 عنبر فشان زگیسوی عنبر فشان شدند
 پیر و جوان به ماتم هر نوجوان و پیر
 هر یک قرین غصّه به غم توأمان شدند
 هر خواهری برادر و هر مادری پسر
 بگرفته در بر و به عزا هم زیان شدند

از سینه گاه آینَ اَخا رفتشان به چرخ
 از دیده گه به یاوَلدا دُر فشان شدند
 از ناخن عزا شدشان بس که سینه چاک
 گفתי روانشان ز بدنِها روان شدند
 ناگشته گفتگو به شهیدان تمامشان
 بردند چون اسیر سوی شهر شامشان

بند پنجم

زینب چو دید نعش برادر به روی خاک
 از تیر پاره پاره و از نیزه، چاک چاک
 گفت ای به خون تپیده امانم نداد شمر
 کز آب دیده سازمت از خون و خاک، پاک
 ای کاش آن زمان که به خونت کشید شمر
 من می شدم هلاک و نمی دیدمت هلاک
 ای جان پاک، جسم شریفِت چنین به خون
 شمر از چه ره کشید و نبود از کسیش پاک
 ای خاک بر سر من و آیین خواهریم
 من زنده ایستاده و تو خفته در مفاک
 تا زنده ام رواست من ای غرق خاک و خون
 ریزم ز دیده خون و کشم آه دردناک
 من می روم چو قالب بی روح از کنار
 روح روان فاطمه ای روحنا فداک
 رخسار ارغوانی طفلان خود نگر
 کز ظلم گشته همچو خزان دیده برگ تاک
 چون گفتگو به آن شه والا جناب کرد
 رو در مدینه کرد و به جدش خطاب کرد

بند ششم

زینب نظاره چون به تن آن جناب کرد
 از سیل اشک خانه طاق خراب کرد
 سوی مدینه با دل غم دیده کرد رو
 با چشم تر به جد کبارش خطاب کرد
 کاینک حسین توسست که با جسم چاک چاک
 از خون خویش غسل و کفن از تراب کرد
 از جان گذشت چون علی اکبر فدای او
 جان عزیز خویش به عهد شباب کرد
 این صید تیر خورده حسین تو کز جفا
 شمرش به خون کشید و مرا دل کباب کرد
 حلقش که بوسه گاه تو و ز قحط آب خشک
 سیراب شمرش از دم تیغ پرآب کرد
 بنگر به اهل بیت تو ای جد تاجدار
 شمر شریر چون ستم بی حساب کرد
 در خون کشید پیکر پیر و جوان ما
 خون جگر به کام دل شیخ و شاب کرد
 با جد تاجدار چو بنمود گفتگو
 سوی نجف به باب کبارش نمود رو

بند هفتم

کای باب تاجدار سوی کربلا ببین
 ای شیر کردگار به دشت بلا ببین
 بنگر عیال خویش و ببین خیل اشقیا
 زینان شکیب بنگر و ز آنان جفا ببین
 ز آن سو از آن گروه نگر بانگ چنگ و نی
 زین سو به سینه ناخن و چنگ آشنا ببین

بین بانگ رود و زمزمه عود ز آن گروه
 زین سوی رود رود پسر کشته‌ها ببین
 اینک حسین خود که از آنت شکیب بود
 با جسم چاک چاک سر از تن جدا ببین
 آن سر که بود تکیه گهش دوش فاطمه
 در مجلس یزید به طشت طلا ببین
 عباس نوجوان غضنفر نشان خویش
 دستش جدا ز کینه قوم دغا ببین
 اکبر شکافته سر و اصغر دریده حلق
 از خون دو دست قاسم خود در حنا ببین
 چون کرد با پدر ز غم خود حکایتی
 کرد از زیان حال به مادر شکایتی

بند هشتم

کای مادر این چه قاعده مادری بود
 دختر اسیر و مادرش از غم بری بود
 بر سر تو راست سایه ز طوبی به باغ خلد
 بر لب مرا شکایت بی چادری بود
 با جدّ و باب من تو به فردوس همنشین
 شمر از جفا به من به ستم‌گستری بود
 چون تو مراست مادر و باب است چون علی
 بر من جفا ز شمر نه این داوری بود
 ای شافع قیامت و ای بانوی بهشت
 بنگر به حال ماکه گه یآوری بود
 کردند آنچه می نکند هیچ کافری
 نی کیش مسلم این نه ره کافری بود

با سروران دین چه خطا کز یزید رفت
وین طرفه کش به سر هوس سروری بود
من رو سوی مدینه نهم بی حسین چون؟
این نی ره برادری و خواهری بود
دائم تو راست چون من غم دیده، جگر
من از غم برادر و تو از غم پسر

بند نهم

وارد چو اهل بیت شدند به شهر شام
یکباره صبح راحتشان را رسید شام
با طبل و نای کرد یزید پلید حکم
کارندشان و خلق نمایند ازدحام
سنگین دلان بدگهر از هر طرف به سنگ
خستند پاره‌های تن سید انام
تنهای ناز پرور اولاد فاطمه
از صبح تا به شام در آن ازدحام عام
که شد ز سنگ شامی بی دین چو ارغوان
گاهی ز چوب و نیزه کوفی بنفشه فام
آن روز همچو روز اسیران چو شام شد
دادندشان چو گنج به ویرانه‌ای مقام
نی آبشان جز اشک و نه نان غیر خون دل
آن بامگاه تا شب و آن شام تا به بام
مهمان به کوفه اوّل و آخر به شامشان
مهمان سرا خرابه شد و خون دل طعام
چندی در آن خرابه بی سقف و بی حجاب
ماندند ناتوان و پریشان در آفتاب

بند دهم

بگرفت بهر عیش یزید ستم شعار
 در بارگاه به تخت زر اندود چون قرار
 بی پرده خواست پردگیان را چو بردگان
 در بارگاه و داد به مردم صلاى بار
 او بر سریر عزّت و آل ابوتراب
 بر پا ستاده همچو اسیران زنگبار
 بر طشت زر نهاده سری را که زیب دوش
 کردش نبی و فاطمه اش زینت کنار
 می کرد اشاره بر لبش از چوب خیزران
 گه می کشید باده و می باخت گه قمار
 زینب چو دید ناله زد دل بر کشید و گفت
 با این سر بریده یزید آخرت چه کار
 هست این سری که خادم او بود جبرئیل
 هست این سری که عرش خدا راست گوشوار
 پس خواست کافری به کنیزی سکینه را
 شد مضطرب سکینه و بگریست زار زار
 زینب سکینه را به تسلی به بر کشید
 بگشود خون ز دیده و آه از جگر کشید

بند یازدهم

در مجلس یزید چو اولاد بوتراب
 جمع آمدند کرده به رخ ز آستین نقاب
 ناگه یزید دید به زاری سکینه را
 دستش به گردن اندر و برگردنش طناب
 گفت ای صغیره از چه به گردن تو راست دست؟
 می ریزی از چه اشک و چینی به پیچ و تاب؟

گفتا سکینه از رسن جورَت ای یزید
 مجروح گردنم شد و ز آن شد دلم کباب
 بس ناسزا یزید به زین العباد گفت
 بیمار کریلا به سزا دادیش جواب
 کرد از غضب اشاره به قتل امام عصر
 وز کین کشید سنگدلی، دست آن جناب
 پس دختر شفیع قیامت به چشم تر
 بگشود لب ز بهر شفاعت به اضطراب
 تا خون به خاک ریزدش از کینه برکشید
 جلاد کفر پیشه یکی تیغ همچو آب
 کز یک طرف رسول خدا را به چشم دید
 تیغ از کفش فتاد و روان شد سوی یزید

بند دوازدهم

در کریلا سکینه بی دل چو تلخکام
 بنهاد بر مزار پدر تلخکام گام
 بگشود لب به شکوه که بعد از تو ای پدر
 آتش زدند خیمه و خرگاه ما تمام
 کردندمان اسیر و نمودند این ستم
 عیش جهان به ما پس از آن ای پدر حرام
 غیر از سرشک چشم و جز از پاره جگر
 نی داد آب مان کس و نه دادمان طعام
 از ضرب تازیانه و از سیلی ای پدر
 رخسار من کبود و تنم گشته قیر فام
 بر اشتر برهنه نشاندم ز بس که شمر
 نی تابم از نشستن و نه طاقت قیام

گویم چه ای پدر ز جفای یزید شوم
 گوتا به من چه کرد و چه کردند اهل شام
 دادم خرابه جا و زدندم ز کینه سنگ
 خواندم به بارگاه و کنیزم نهاد نام
 فریاد از ستیزه مروانی ای پدر
 نشنیده‌اند بوی مسلمانی ای پدر

بند سیزدهم

ای روسیاه دهر یزید این چه ننگ و نام
 کاندر جهان گذاردی ای زاده حرام
 کشتی حسین و شرم نکردی ز فاطمه
 بردی عیال او به اسیری به شهر شام
 بر تخت زر نشستی و خواندی به بارگاه
 خونین دلان آل علی را به بار عام
 بس ناسزا که کردی و گفتی به آن گروه
 خاکم به سر چگونه سرایم من این کلام؟
 کافر نکرد آنچه تو کردی، سزاست کی
 طشت طلا و دُرد شراب و سر امام
 بر دختران فاطمه گفتی گهی کنیز
 خواندی ز کین امام زمان را گهی غلام
 از کشتگان بدر کنی یاد و می‌کنی
 ظلمی چنین و می‌نپیش نام انتقام
 بادت هزار لعن به هر دم ز هر زبان
 ز آغاز آفرینش تا ساعت قیام
 ترسم به روز حشر فتد ز آتش تو دود
 بر جان گبر و مسلم و نصرانی و یهود

بند چهاردهم

«کیوان» ز سرگذشت شهیدان سخن بس است
 آتش به جان فکندن هر مرد و زن بس است
 گفتن ز کسربلا و اسیران تلخکام
 اندوهشان فسانه هر انجمن بس است
 مشکن دل علی و مریز اشک مصطفی
 شرح شهادت شه گلگون کفن بس است
 با فاطمه اسیری زینب دگر مگوی
 او را غم حسین و عزای حسن بس است
 یک ره بزن به دامن شاه شهید دست
 کاندل دو کونت از غم و رنج و محن بس است
 شاهها ز هول محشر و قبرم چو تلخکام
 شیرینی عطای توأم در دهن بس است
 شعری دو چون کلافم و خواهان یوسفم
 جود [چو] یوسف است و مرا این رسن بس است
 «کیوان» غریق بحر گناه آمدت به در
 او را پناه ده که همانش وطن بس است
 اینک به دامن تو زد از هر کرانه دست
 یک ذره از تو جود و تولا ز من بس است
 نبدی ز سرگذشت تو اندر عزای تو
 کردم ره امسید خود ای من فدای تو



به رحمت آن کسی گآرد ز من یاد هزاران رحمت یزدان بر آن باد



چون که بهین سرور دور زمان خسرو دین پادشه انس و جان
 بهر شهادت به کمر تیغ بست بر زیر خنک چو صرصر نشست
 عشق حقیقیش به دل نور تافت وصل طلب جانب میدان شتافت

سوی سپه بارگی خویش راند
 رمح چو ثعبان به زمین استوار
 گفت به او خسرو دنیا و دین
 ای پسر سعد، ایاکفرکیش
 می‌شناسی مگرم ای لعین
 نیست مگر جدّ من ای ناقبول
 آن که دو کونش به طفیل وجود
 نی مگرم خسرو خیرگشا
 مادر من دخت پیمبر نبود؟
 مادر من آب جهان مهر او ست
 آب برویم ز چه رو بسته‌اید؟
 چیست حلالی که نمودم حرام؟
 از ره حق پانهادم به در
 نی به دلم غیر طریق صواب
 از حرمم با چه گنه رانده‌اید؟
 من نه مگر زاده پیغمبرم؟
 نی مگر آن پادشه مشرقین
 از پی دلجویم آهو بره
 گیرم از آن ره که تویی ای پلید
 نیست تو را آگهیم از لقب
 هست درین لشکری از روم و روس
 آب فرات از چه نمودی حلال
 بر من و بر اهل حرم از چه باب؟
 جانوران جمله در این گرم روز
 رفع عطش جمله کنند از فرات
 من مگر از آل پیمبر نیم؟
 شربتی از آب به این کودکان

پس پسر سعد سوی خویش خواند
 کرد و بر او تکیه زد آن شهریار
 سبط نسبی، زاده حبل‌المتین
 این چه راهستی که گرفتی به پیش؟
 کت به من است این همه بیداد و کین؟
 خواجه کونین و خدا را رسول؟
 خلق شد آن گه که جهانی نبود
 باب کبار است و ولی خدا؟
 شوهر او فاتح خیبر نبود؟
 زنده از آن آب چه دشمن چه دوست
 جان و دل از تشنگیم خسته‌اید
 کرده حلال آن که حرامم کدام؟
 ره نشدم جز ره خیرالبشر
 دین پیمبر ننموده خراب
 کافرم آخر به چه رو خوانده‌اید؟
 دخت نسبی نیست مگر مادرم؟
 گفت حسین از من و من از حسین؟
 نی مگر آورد ز دشت و دره؟
 کافر ای زاده سعد ای عنید
 آخرم از خیل شما یک عرب
 کافر حربی و یهود و مجوس
 بر همه ای قاید جیش ضلال
 گشت حرام و شدمان دل کباب
 کز تف خورشید به تابند و سوز
 تشنه لبی از چه مرا کرده مات؟
 من مگر از دوده حیدر نیم؟
 ده که روانشان ز عطش شد روان

زادهٔ سعد از خلف بوتراب
 شمر لعین آن سگ پرخاشجوی
 آب اگر جملهٔ روی جهان
 می‌نکني بیعت اگر با یزید
 کشته شوی و شودت با ستیز
 گفت خداوند جهان، کای پلید
 بیعت با دیو فرشته چه گفت؟
 گر ندهید آب گشایید پس
 راه دهیدم که نهم بی‌درنگ
 پردگیان را ز صغیر و کبیر
 ملک حجاز و همه یثرب زمین
 شمر بگفتا که بود بس محال
 یا که کنی بیعت و مانی به کام
 گفت مهین زورق بحر جلال
 باید ازین پس به نبرد و ستیز
 لیک من ای قوم تبه روزگار
 کس نشنیدست که یک دشت مرد
 خواهش من آن که پی دار و گیر
 تا به هم آریم نبرد و ستیز
 شمر لعین کرد قبول این سخن
 مانده حسین است درین دشت فرد
 چست خداوند به توسن نشست
 تیغ خداوند جهان ذوالفقار
 یک یک از آن لشکر بی‌ننگ و نام
 جانب میدان به غرور آمدند
 پای به میدان چو نهادند چست
 فوجی ازین جام چو گشتند مست

ترک ادب کرد و نگفتش جواب
 گفت حسین، این ره بی‌جا مپوی
 گیرد، او را به کف ما عنان
 قطره‌ای از آب نخواستی چشید
 حلق تر از آب دم تیغ تیز
 نیست روا بیعت من با یزید
 حرف دگرگو بود این حرف مفت
 گوش به حرف دگرم زین سپس
 رو به سوی هند و دیار فرنگ
 زین ستم آباد برم ناگزیر
 ملک شما باد چو ملک یمین
 ای پسر شیر خدا این خیال
 یا که شوی کشته به کین والسلام
 خواهش من آن دو چو آمد محال
 دست گشاییم به شمشیر تیز
 یک تنم و لشکر کین صد هزار
 با تنی آرند ستیز و نبرد
 یک یکم آید به میدان دلیر
 تا چه کند مرد و چه شمشیر تیز
 گفت به آن لشکر جور و محن
 یک یکش آیید برای نبرد
 نیزهٔ خطیش چو ثعبان به دست
 زیب میان کرد و نمود استوار
 مرد سپاهی به نبرد امام
 با قدم خویش به گور آمدند
 بار گشودند به نیران درست
 خاطر بن سعد ازین رای خست

گفت کزین لشکر ز انجم فزون
تا که کند تنگ درین گیر و دار
خواست بر خویش یزید لعین
گفت یزید ای تو به مردی تمام
ناموران را تو چو از دوده‌ای
آنچه تو را خواهش و آن کت امید
تا به چنین روز به کار آیش
بین پسر فاطمه را تا چه کرد
خیز و سوی رزم وی آور شتاب
فارس میدان شجاعت یزید
درع و چهار آینه پوشید و بست
خود ز پولاد به سر بر نهاد
بر زیر باره نشست آن یهود
سرور دینش چو چنین دید گفت
دیدیت اکنون که هم آورد کیست؟
داشت ز بس آن سگ بی دین غرور
دست زد و تیغ کشید از نیام
سرور دین خویش به یک سو گرفت
او به چپ افتاد و شهنشه به راست
بر کمرش سرور دین ذوالفقار
باد معذب به عذاب شدید
پادشه تشنه لبان یا حسین
آن که به هر ورطه بماند اسیر

از چه یکی مرد نیاید برون
بر پسر فاطمه یکباره کار
صف شکن و فارس ابطح زمین
نیست درین جنگ بلند از تو نام
از چه به بنگاه خود آسوده‌ای
داده تو را والی دوران یزید
رستمش از خصم، تو یار آیش
کامده از وی دل لشکر به درد
ز آتش شمشیر دلش کن کباب
این چو از آن شوم بد اختر شنید
تیغ و سنانش به میان و به دست
زیب تن خویش به خفتان بداد
رو به سوی رزم شه دین نمود
کای شده با لعن خداوند جفت
با منت این جرأت ناورد چیست؟
دیده حق بینش از آن بود کور
بر شد و افکند به سوی امام
توسن شه نیز تکاپو گرفت
کز دل شه نعره تکبیر خواست
زد که دو تا شد ز میان چون خیار
روح وی و روح یزید پلید
خواهش «کیوان» ز تو در نشأتین
دست وی از غایت احسان بگیر^(۱)

۱- قدتم الكتاب بعون الملك الوهاب فی شهر رجب المرجب من شهر سنه ۱۲۹۴ علی يد العبد الجانی ابن ناظمه

اسدالله الكاشانی رحم الله من استغفر لناظمه و كاتبه و بانيه و ساعیه